

هفت داستان کوتاه برای همجنسگرایان جوان



مترجم: جهانگیر شیرازی

تقدیم به دوستم خاطره

فهرست

4.....	مقدمه مترجم.....
5.....	سه دوشنبه متوالی در ماه ژوئیه.....
12.....	خلاف جهت رقصیدن.....
16.....	دستها.....
19.....	شاید همه با هم غریبه ایم.....
22.....	تحمل.....
26.....	وینی و تومی.....
32.....	توی تونل ها.....

مقدمه مترجم:

در طول سالهایی که در رابطه با روشنگری جنسی فعالیت کرده ام، جوانان ونوجوانان همجنسگرای زیادی با من تماس گرفته، و از فشارهای روحی و روانی ای که از ناحیه قوانین، جامعه، و پیشداوریهای اطرافیان به خاطر احساسات جنسیشان بر آنها روا می شود، برایم نوشته و درد دل کرده اند. یکبار ایمیلی دریافت کردم که نویسنده در آن به هرچه اسلام، آخوند، دین، مذهب، ایران، وطن و مردم است بد و بیراه گفته بود چراکه «زندگی را به کامش تلخ کرده بودند» و بعد اضافه کرده بود «بعد از ارسال این ایمیل، دست به خودکشی خواهم زد و تو هم مرا نمی شناسی و نمی دانی کجا هستم که بیایی و نجاتم دهی.»

من یک نویسنده نیستم اما در همان روزها تصمیم گرفتم که برای دختران و پسران جوانی که به خاطر گرایش جنسیشان به آنها ظلم و اجحاف می شود کتابی منتشر کنم. نتیجه آن تصمیم همین هفت داستان کوتاه و کتاب «اگر کسی که می شناسم همجنسگرا باشد، آنوقت چی؟» شده است که به طور همزمان منتشر کرده ام.

خانم «ماریون داین بوور» (**Marion Dane Bauer**) بر این اعتقاد است که نویسندگان کتابهای جوانان و نوجوانان نباید نسبت به سرنوشت جوانان و نوجوانان همجنسگرا بی تفاوت باشند و باید برای آنها هم کتاب بنویسند. او این فکر خود را با تعدادی از نویسندگان دیگر مطرح کرد. نتیجه این شد که هفده نویسنده هر کدام یک داستان کوتاه نوشتند و «ماریون داین بوور» آنها را جمع آوری کرد و در کتابی به نام «Am I blue?» (آیا آبی رنگم؟) منتشر نمود. هفت داستان زیر را از همین کتاب انتخاب و ترجمه کرده ام.

برای ترجمه داستانها با خانم ماریون تماس گرفتم و ایشان از همه نویسندگان اجازه ترجمه را برایم گرفته اند، به جز یک نویسنده که در قید حیات نیست.

جهانگر شیرازی
خرداد 1391

سه دوشنبه متوالی در ماه ژوئیه

نویسنده: جیمز کروس گیبلین
(James Cross Giblin)

تابستان سال 1951 میلادی. واکمن نبود. همینطور ویدئو. تلویزیون تازه از راه رسیده بود و در هر خانه ای یافت نمی شد. قبل از دوران ببتلها¹ بود، حتی قبل از الویس.² کلمه «گی» معنی «شاد، خوشحال و خوش قلب» می داد. اگر کسی درباره همجنسگرایان حرفی می زد - که البته به ندرت اتفاق می افتاد - همجنسگرایی تابو بود، آنها را «کونی»، «پروانه»، «طبق زن» و یا کمی محترمانه، «افراد منحرف» می نامیدند. اما در سراسر شهرهای کوچک و بزرگ آمریکا، تعداد زیادی از دختران و پسران جوان وجود داشتند که نسبت به همجنسان خود حساس بودند و نسبت به آنها از خود واکنش نشان می دادند.

«دیوید، بیا اینجا.» مادرش بود که از توی آشپزخانه او را صدا می زد. و از لحن صدایش بر می آمد که «نه» سرش نمی شود.

دیوید از کنار پنجره اتاقش که رو به روی خیابان بود، کنار رفت و جواب داد: «دارم تختم را درست می کنم. تمام که شد فوراً میام.»

ملافه تختش را مرتب کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

آنطرف خیابان، پسری که دیوید او را نمی شناخت، مشغول بریدن چمن زن مسنی به اسم خانم هندرسون بود. پسر، بزرگتر از دیوید به نظر می آمد. شاید هیجده ساله، اما بدون شک خپله تر. او در این هوای شرجی ماه ژوئیه پیراهنش را درآورده بود و نور خورشید که از لا به لای برگهای درخت افرا بر او می تابید، عضلات و ماهیچه های شانه های پشتش را نمایان تر می کرد. دیوید همانطور که مشغول دید زدن پسر، زنجیری از دانه های عرق بر پیشانی خود حس کرد. هوای اتاق گرفته بود اما دیوید می دانست که احساس گرمای او علت دیگری دارد. یادش آمد که تابستان گذشته، پسر دیگری چمن و دیوار چمنی حاشیه باغ خانم هندرسون را بریده بود، و دیوید از خلوت اتاق طبقه بالای خانه شان به او نگاه کرده بود و بعد در حین نگاه کردن بدنش عرق کرده و شروع به لمس و نوازش خود کرده بود.

بسه دیگه. دیوید با زور نگاهش را از پنجره دور کرد و شمد را روی تخت باریک خود کشید. تابستان امسال جور دیگری است. آن روزها دیگر گذشته که او به اتاق طبقه بالا پناه می برد - ظاهراً برای ورق زدن کتابها و مجلات قدیمی که در آنجا تلنبار شده بودند. حالا گواهینامه داشت و یک کار تابستانی تمام وقت در کتابخانه. آن قدیمها هم همین امیال و انفاس در او بیدار می شدند ولی غلبه بر آنها آسانتر بود. اگر نه همیشه ولی حداقل اکثر اوقات.

دیوید این را نمی دانست که چرا از وقتی که یادش می آید، تا به امروز، بدن جنس مذکر تا این اندازه باعث واکنش و حساسیت او می شد. آنچه که او می دانست - از آنچه خوانده و در مدرسه شنیده بود - این بود که اغلب مردم فکر می کنند که چنین امیالی شرم آور و حتی شیطانی اند. پس او تمام زور خود را می زد که آنها را در خود خفه کند. مرتب کردن تخت که تمام شد، اتاق را ترک کرد، از اتاق غذاخوری گذشت و وارد آشپزخانه شد. در خانه صد ساله شان اکثر اتاقها در طبقه همکف بودند.

مادرش غر زد: «خب. چقدر طولش دادی.» و آخرین بشقابی که شسته بود را خشک کرد و روی بقیه توی کمد گذاشت.

دیوید جواب داد که: «داشتم یه بار دیگه کارت پستال «پول»³ را می خواندم.» پول بهترین دوست دیوید بود که حالا به همراه خانواده اش به نیوانگلند مسافرت کرده بود.

مادرش با نگاهی پرسش برانگیز به او خیره شد. یعنی حس کرده بود که دیوید راستش را نمی گوید، و این سؤال دوباره در ذهن دیوید زنده شد که مادرش تا چه اندازه از راز و فانتزی او خبر داشت. آیا مادرش حدس زده بود که چرا او اینهمه از وقت خود را در طبقه بالا می گذراند؟

رو به مادرش گفت: «شرط می بندم که می دونم چه کاری میخوای بهم بدی.» و امیدوار بود که با این گفته، هم فضا را آرامتر کند و هم ابتکار را دوباره به دست خود گیرد.

مادرش رشته موئی را از روی صورتش کنار زد و گفت: «یعنی میدونی؟»

«علف هرز باغ سنگی را بچینم. درسته؟»

مادرش گفت: «تو باید فکر منو خونده باشی.» و لبخندی زد.

1. گروه موسیقی معروف از شهر لیورپول انگلستان که معروفیت جهانی دارد. م.

2. الویس خواننده معروف راک اند رول آمریکایی. م.

3. Paul

دیوید با خودش فکر کرد که چه خوب. حالا شاید بعد از ظهر فرصت انجام کاری را بیابد که واقعاً دلش می خواست. پس جواب داد که: «البته دلم می خواد که اول برم ساحل و یه خورده اونجا باشم.»

لبخند مادرش رنگ باخت.

«نگران نباش، قول میدم یکساعتی بیشتر طول نمی کشه.»

در چنین لحظه ای اگر پسر دیگری بود، شاید مادرش را بغل می کرد تا تأکید بر قول خود را برساند. اما نه دیوید و نه مادرش اهل بغل کردن نبودند. آندو در عوض، هرکدام در گوشه ای از آشپزخانه ایستاده و در یک دوئل به هم زل زدند.

دیوید پیروز شد. مادرش گفت «خب باشه. آخه امروز روز تعطیلی توست و شاید بهتره که علفهای هرز را بعداً بچینی.» بعد لبخندی زد و ادامه داد: «ما نمی خواهیم که تو زیر آفتاب سوخته بشی.»

ساحل «لیک اری» (دریاچه اری) فقط دو مایلی با خانه دیوید در حومه ساینسبری فاصله داشت. اسم این شهر از نام یکی از اولین مهاجران به شمال شرقی اوهایو گرفته شده است. همانطور که دیوید در حال رانندگی از مقابل مزرعه گوجه فرنگی با تابلوهای فروش گوجه خانگی می گذشت، خود را در صندلی راننده جا به جا کرد تا راحتتر بنشیند. ترافیک سنگین نبود، پس به ذهنش اجازه داده که به جای دیگری سیاحت کند.

ماشین فوراً دو دری او رادیو نداشت اما این امر برایش مسئله ای نبود. او فقط از این امر خوشحال بود که آنقدر نزدیک به شهر زندگی می کند که پدرش به وکالت خانه ای که در آن کار می کرد، پیاده رفت و آمد می کند، و گرنه دیوید نمی توانست در این بعد از ظهرهای تابستانی از ماشین خانوادگی استفاده کند. دیوید با دیدن گربه زردی که داشت به آن طرف خیابان می رفت، سرعت خود را کم کرد و بعد به این اندیشید که حالا دوستش پول ممکن بود به چه کاری مشغول باشد. - احتمالاً در بوستون پیش پدر و مادر بزرگش بود و اگر او پول را خوب می شناخت؛ حالا او حتماً در آنجا به جاهای دیدنی سر می زد و به سینماهای بزرگ شهر می رفت. پول از شهر «نورث هامتون» کارت پستی ارسال کرده و روی آن نوشته بود: «یه جا را باید زیرآفتاب دید. دیدن الیزابت تابلور و مونت گومری کلیفت از نزدیک باور نکردنی است.»

دیوید هیچوقت دوستی مثل پول نداشت. درحقیقت، تا قبل از آن روز، در ترم گذشته، که پول وارد سالن دبیرستان شده بود، دیوید هیچ دوست پسری نداشت که مثل خودش به فیلم، کتاب و تئاتر علاقه مند باشد. دیوید فکر می کرد که در ساینسبری خود او تنها فردی است که با خواندن روزنامه نیویورک ساندای تایمز، اخبار و تحولات تئاتر برادوی¹ را دنبال می کند.

یک جفت مرغان نوروزی در ارتفاع پائینی بر فراز باتلاق سمت چپ جاده در پرواز بودند. از اینجا تا ساحل راهی نیست. دیوید فکر کرد که اگر پول حالا اینجا بود، با هم برنامه ریزی می کردند که به شهر کلیولاند (در ایالت اوهایو) بروند و فیلم فرانسوی ای که جدیداً بر پرده سینما رفته بود را ببینند، و یا درباره داستان «میدان واشنگتن» هنری جیمز، که بعد از دیدن فیلم آن، «زن وارث»، خوانده بودند، باهم صحبت می کردند. او و پول آنقدر علائق مشترک داشتند که اغلب دیوید را به این فکر و این می داشت که نکند دوست لاغر اما ماهیچه ای و موسیاهش هم فانتریهای شبیه فانتریهای خود او داشته باشد. آیا وقتی که پول شبها تنها روی تخت خود دراز می کشید، فانتریهای مشابه با فانتریهای خود او داشت؟ مثل خود او بدنهای پسرها و مردها را در ذهنش مجسم می کرد؟ - گاهی هیکل ستاره های سینمای مرد مثل تاپرون پاور، گاهی هم هیکل پسران ماهیچه دار که خودش آنها را می شناخت. اما دیوید هیچوقت این جرأت را نیافته بود که به موضوع حتی اشاره ای هم بکند و یا کنایه ای بزند، چه رسد به اینکه بخواهد آن را مستقیم مطرح کند.

از رو به رو، در ورودی پارک نمایان شد. دیوید که از جاده آسفالته خارج شد، موجی از گرد و خاک، مسیر منتهی به ساحل را فرا گرفت. درختان دو طرف جاده جای خود را به تپه های کم پشت سپردند، و بعد خود دریاچه نمایان شد که سطح آرام آن در روشنایی وسط روز می درخشید.

چون روز دوشنبه بود، ماشینهای زیادی در پارک دیده نمی شدند. دیوید ماشین را در جای مناسبی در سایه پارک کرد. قبل از پیاده شدن کفش و جوراب خود را درآورد و پاشنه های شلوارش را بالا زد. حوله ای با خود نیاورده بود. برنامه اش این نبود که روی شنهای ساحل دراز بکشد و یا وارد آب شود، چون شنا کردن را هرگز یاد نگرفته بود. در عوض می خواست آن کاری را بکند که بیشتر از هر چیزی از آن لذت می برد، از کنار دکه کنار ساحل و آن قسمت نزدیک پارکینگ که عموماً افراد به صورت گروه گروه در آنجا جمع می شوند، پیاده بگذرد و به انتهای آن سوی ساحل برود.

از کنار جاده شروع کرد و وارد جاده خاکی ای شد که دریاچه را دور می زد. خیلی زود، آفتابگیران و شناگران را پشت سر گذشت. ساحل به وسیله تپه های چمنی و تخته سنگهای نه چندان بزرگ احاطه شده بود. حالا او می توانست

1 Broadway؛ خیابانی در نیویورک که محل تئاتر شهر می باشد. م

قدم زنان در مورد نقشهایی که دلش می خواست در تئاتر داشته باشد، برای خود خیالیافی کند. چون به هر حال توانسته بود نقش موفقی در تولیدات دراماتیک کلوب مدرسه به عهده بگیرد.

راه خاکی باریکتر شد. تعدادی درخت سپیدار در سمت راستش ظاهر شدند که در پشت آنها رشته ای از تلهای ماسه ای وجود داشت. راهش را کج کرد و به سمت تلماسه ها راه افتاد که ناگهان متوجه حرکتی شد. در پشت یکی از درختان سپیدار پنهان شد و با چشمان خود اطراف را پانید.

چه کسی ممکن است این دور و برها باشد؟ معمولاً هرگز کسی به این قسمت ساحل نمی آید. در حال نگاه کردن بود که ناگهان مردی از گودی بین دو تپه تلماسه ظاهر شد. مرد دستهایش را به کمر زد و نگاهش را به دریاچه دوخت. پشتش به دیوید بود. و اشعه خورشید از نوک بالای قسمت طاس سرش می درخشید. هر چند که پوست بدنش برنزه شده بود، اما با یک هیکل خوش ساخت فاصله داشت. شانه هایش افتاده، و دستهای درازش چندان عضلانی نبودند. با این وجود دیوید حس کرد که هر چه بیشتر به مرد نگاه می کند، تپش قلبش بیشتر می شود. چون مرد شرت شنای سیاه رنگ کوتاه و بسیار تنگی پوشیده بود - کوتاهترین شرتی که دیوید تا به حال دیده بود. البته به جز شرت های هنرپیشه ها که در فیلم های ایتالیایی دیده بود.

مرد ابتدا به سمت چپ و سپس به سمت راست خود نگاه کرد، اما به پشت سرش نگاه نکرد. اگر نگاه کرده بود، حتماً دیوید را می دید. مرد ساعتش را درآورد و خم شد تا آن را بر زمین نهد. حالا دیوید فقط قسمت بالای یک ساک ساحلی را می توانست ببیند. بعد از آن مرد به سمت کناره دریاچه - که کاملاً خلوت بود - راه افتاد و یگراست وارد آب شد.

دیوید پشت درخت روی زمین چمپاتمه زد و به سر مرد که در بالای آب دیده می شد، خیره شد که با آن فاصله، شبیه توپ سیاهی می ماند که در سطح آب بالا و پائین می رفت.

دیوید دچار گرفتگی ماهیچه ساق پایش شد و حس کرد که عرق در پشت زانوهایش جمع شده، اما جایش را عوض نکرد. اگر کسی در آن حالت از او می پرسید که منتظر چه چیزی است، جوابی نداشت که بدهد. فقط این را می دانست که یک حسی او را مجبور می کرد که همانطور نگاه کند و منتظر بماند.

بعد از مدتی که حس می شد یکساعت است اما احتمالاً بیش از بیست دقیقه نبود، مرد از آب بیرون آمد. موهایش را با دست به پشت صاف کرد و آرام و مصمم به سمت گودی بین دو تلماسه راه افتاد.

دیوید تا آنجا که می توانست خود را در پشت درخت جمع و جور کرد و به تماشای مرد نشست. لایه ای از موهای سفید و خاکستری سینه اش را پوشانده بود و شرت خیسش حتی کوتاهتر از قبل به نظر می رسید. دیوید حس کرد که موجی از گرما در تنش راه افتاد و همین اسباب ترسش شد. چرا او از دیدن این غریبه دچار آنهمه افسون و شیفتگی شده بود؟

مرد به میان دو تلماسه رسید. با حوله مشغول خشک کردن خود شد. تمام که کرد، باز هم به چپ و راست خود نگاه کرد تا مطمئن شود که آن دور و بر تنه است، و بعد، در حالی که دیوید ناباورانه نگاه می کرد، مرد شرتش را پائین کشید و پاهای خود را از آن بیرون آورد. نفس در سینه دیوید حبس شده بود. به جز بچه های کلاس ورزش، او هرگز مرد لختی ندیده بود. حتی پدر خود را هم لخت ندیده بود. قدر مسلم اینکه او هرگز فکر نمی کرد که در یک محل عمومی مرد لختی را ببیند. حس کرد که انگار باید نگاهش را از مرد بگیرد و به جای دیگری نگاه کند. مثلاً به شاخه های پیچ خورده بوته ها یا گل های سفید و کوچک وحشی، اما او قادر به انجام هیچ کاری نبود به جز زل زدن به بدن برنزه مرد.

مرد برگشت. داشت روی حوله اش دراز می کشید. دیوید سعی کرد قبل از آنکه مرد او را ببیند، از آنجا دور شود، اما به دست و پا چلفتی افتاده بود و همین توجه مرد را به او جلب کرد. مرد تشر زد: «مگه چه خبره؟»

دیوید چهار دست و پا خزید و برای لحظه ای نگاه از حدقه درآمده اش به چشمان قهوه ای و متعجب مرد گره خورد. دیوید بدون گفتن کلمه ای بلند شد و یگراست به سمت جاده راه افتاد.

با خود فکر کرد که نکند مرد او را صدا کند، یا نگه دارد. دیوید در واقع دلش هم همین را می خواست. ولی، همچنان که فاصله خود را با گودی بین دو تلماسه بیشتر می کرد، چیزی به گوشش نرسید.

آفتاب بعد از ظهر به سرش می تابید، ولی چیز دیگری صورتش را سرخ کرده بود. احساس گناه کرد؛ مثل حالتی که انگار در حال انجام چیز بدی گیر افتاده باشد. ولی دقیقاً چه چیزی؟

وقتی به ردیف بعدی درختان رسید، ایستاد و به پشت سر خود، به سمت تلماسه ها، نگاه کرد. اثری از مرد دیده نمی شد. آیا او وسایلش را جمع کرده و در خلاف جهت مسیر دیوید راه افتاده بود؟ یا نه، حالا روی حوله خود بین آن دو تلماسه دراز کشیده بود؟ احتمال دوم که از ذهن دیوید گذشت، دوباره نفسگیر شد و برای لحظه ای فکر کرد که برگردد و برود ببیند کدام احتمال درست است.

ولی با خود گفت: «خنک نشو. یه بار شرمنده شدی. باز می‌خواهی خجالت زده بشی؟» پیچید و در جهت عکس، به سمت پارکینگ به راه افتاد. به مادرش گفته بود که یک ساعت و نیم بیشتر طول نمی‌کشد و حالا این مدت زمان گذشته بود.

به آن طرف پارکینگ رفت، در ماشین را باز کرد و کفشهایش را پوشید. نوک پاهایش می‌سوخت. فردا احتمالاً دچار آفتاب زدگی می‌شد. با زدن استارت ماشین، باز هم به مرد فکر کرد. آیا او اغلب به اینجا می‌آید؟ آیا دوشنبه آینده باز هم خواهد آمد؟ با عصبانیت به خود تشر زد که نه! نباید درباره این چیزها فکر کند. با ویرازی از پارکینگ عقب زد و به سمت خانه راه افتاد.

دوشنبه هفته بعد بود. مادرش در اتاق نشیمن مشغول خواندن بیوگرافی ماری آنتوان بود. از دیوید پرسید: «بعد از ظهر کجا میری؟» دیوید که دم در اتاق ایستاده بود، با صدایی آرام و معمولی جواب داد که: «فکر کردم برم ساحل.» اگر مادرش می‌دانست که او با چه شوقی این دوشنبه را هم می‌خواهد به ساحل برود، حتماً به شک می‌افتاد. مادرش با لبخند مهرآمیزی جواب داد: «خب خوش بگذره. فقط زیاد تو آفتاب نمون. میدونی که چه راحت آفتاب زده و سوخته میشی.» و بعد از دادن این اندرز مادرانه، دوباره کتابش را باز کرد.

وقتی دیوید توی ماشین نشست، فکر کرد که ای کاش تنها فرزند خانواده نبود، چون آنوقت شاید مادرش تا این حد نگران او نمی‌شد. اما این را هم می‌دانست که دل نگرانیهای مادرش، از بی‌خیالی پدرش بهتر بود. سریع تر از معمول می‌راند. می‌خواست هرچه زودتر به ساحل برسد و ببیند که آیا مرد آنجاست یا نه. در تمام طول هفته، درحالیکه سر کار در کتابخانه کتابها را در قفسه‌ها می‌چید، یا مشغول بریدن چمنهای حیاط پشتی خانه‌شان بود، یا شبها که در تخت خود دراز می‌کشید، تصویر مرد ناگهان در ذهنش زنده می‌شد. در ذهن خود، پشت مرد، شنا کردنش، و لحظه‌ای که شرتش را در می‌آورد را به یاد می‌آورد، و همه این یادآوریها نفس را در قفس سینه دیوید حبس می‌کردند. او از این تصورات ذهنی خود ناراحت می‌شد و سعی می‌کرد آنها را از خود دور کند و به چیزهای دیگری فکر کند. ولی این تصاویر همچنان در ذهنش زنده می‌شدند، هر بار واضح تر و روشنتر از قبل. تاحدی که او را به بازگشت به ساحل مجبور کرده بودند، با این امید که؟ چی؟ دیوید دقیقاً چه انتظاری از مرد داشت؟ خود دیوید صادقانه این را نمی‌دانست.

در پارکینگ، بعد از درآوردن کفشهایش، شلوار راحتی اش را هم درآورد. امروز شرت ورزشی گشاد و آبی رنگش را زیر شلوار خود پوشیده بود. وقتی وارد جاده خاکی شد به سمت تلماسه‌های ساحلی راه افتاد. تقریباً داشت به آن سمت می‌دوید. زور زد که یواش تر راه برود. از دور تلماسه‌ها را دید. آیا مرد حالا آنجاست؟ با احتیاط به ردیف درختانی که هفته قبل از پشت آنها مرد را دید زده بود، نزدیک شد. خم شد و آرام و بی‌صدا راه افتاد، انگار که مأموریت دیده‌بانی داشته باشد. با خود گفت که خب این هم یه جور دیده‌بانی است. در پشت درختی جا گرفت و به سمت گودی بین دو تلماسه مورد نظر چشم دوخت. نه حرکتی بود و نه نشانی از یک شیء زنده. با نگاهش تپه‌ها و اطراف را کاوید و بعد به دریاچه خیره شد. آنجا هم چیزی نبود. نه پیاده‌ای روی ماسه‌های ساحل و نه شناکننده‌ای در آب.

عقب نشست. شاید مرد هنوز نیامده باشد. یا شاید هم در ته گودی میان دو تلماسه دراز کشیده و داشت حمام آفتاب می‌گرفت. با تصور چنین صحنه‌ای حس کرد که پیشانی اش داغ شد.

منتظر نشست. باز هم منتظر ماند. مرغان دریایی بر بالای سرش جیغ و داد می‌کردند. زنبوری به دور توده‌ای از شبنم‌های ساحلی وزوز می‌کرد. دیوید خود را جابجا کرد. اما این هم کمکی نکرد. از شدت آفتاب سرش می‌سوخت و پاهایش درد گرفتند.

بالاخره ایستاد. با نگاه به ساعتش متعجب شد که چهل دقیقه گذشته بود. اگر مرد در گودی میان دو تلماسه بود، تا حالا حتماً تکانی به خود داده بود. دیوید حس الزام آوری در وجود خود حس کرد که باید برود و با چشم خودش ببیند. تهور و گستاخی بهتر از هر چیزی است. پس تصمیم گرفت که دزدکی خود را به گودی دو تلماسه نرساند بلکه مستقیم به آن سمت حرکت کند. خیلی ساده، تظاهر می‌کرد که دارد به سمت دریاچه حرکت می‌کند. با این فکر، اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد. پس امنیت پشت درختان را ول کرد و در بین تپه‌ها و تل‌های ماسه‌ای براه افتاد. گودی مد نظر دیوید در فاصله دو تلماسه، خالی بود. از شدت یأس بدنش درد گرفت. شدت ناامیدی و اندوهش آنچنان بود که حس کرد گریه اش گرفته است. چقدر دلش خواسته بود که مرد را در آنجا ببیند. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. مسلماً به دلیل زیبایی مرد نبود. چون مرد آنچنان جذاب نبود. جوان هم نبود. نه کشش و شیفتگی دیوید نسبت به مرد علت دیگری داشت. یک نیروی مرموز و قدرتمندی که دیوید تا به حال تجربه نکرده بود؛ نه نسبت به پسرانی که آنها را از پنجره خانه اش دید زده بود و نه نسبت به پول و نه هیچ فرد دیگری.

برای مدتی در گودی میان دو تل ماسه‌ای دراز کشید و به ابره‌هایی که در آسمان از جلو خورشید رد می‌شدند، نگاه کرد. خود را به جای مرد گذاشت که لخت و فقط با یک شرت شنای کوتاه، در آنجا خوابیده... از این فانتزی خود دچار

دلهره شد. پس سریع و قیل از آنکه وضع خرابتر شود، بلند شد. ساحل جای سبک سری و این جور کارها نبود. اگر کسی او را در آن حالت ببیند، چی؟

همراه با حس فلج کننده ای از عجز و استیصال به راه خاکی بازگشت و مسیر پارکینگ را در پیش گرفت. کمی که جلو رفت دوباره برگشت و به گودی میان دو تل ماسه ای چشم دوخت. اما می دانست که مرد آنجا نیست.

دوشنبه بعدی که از خواب بیدار شد، ابرها در ارتفاع پائینی بودند و به نظر می رسید که باران هر لحظه ممکن است شروع شود. عرق اش گرفت. هر چند که دوشنبه قبلی مرد نیامده بود اما، دیوید خود را قانع کرده بود که مرد امروز حتماً به ساحل خواهد آمد. ولی اگر باران بیارد مسلماً نخواهد آمد.

کنار میز صبحانه به مادرش که پرسیده بود آیا برای نان تف کرده اش مربا می خواست یا نه، غر زد. اما بعد برای جبران مافات، قول داد که علفهای هرز باغچه را بچیند. مادرش گفت: «چرا صبر نمی کنی ببینی باران می آید یا نه؟» «نه! همین حالا تمامش می کنم.» در این روز تیره و تار، هر چیزی بهتر از نشستن در خانه بود. «شاید بعداً هوا آفتابی بشه.»

«آگه آفتابی بشه میرم ساحل.» صدای دیوید محکم تر از معمول بود، فوری به مادرش نگاه کرد تا ببیند که آیا متوجه اوقات تلخی او شده یا نه. چون اصلاً حوصله این را نداشت که مادرش به نوعی درباره به ساحل رفتنهایش به شک بیافتد و از او سؤال کند. اما مادرش، در عوض یک جای دیگر برای خودش ریخت و گفت: «امیدوارم به مرادت برسی.»

درست قبل از ظهر، خورشید از لا به لای ابرها بیرون زد. دیوید در اولین فرصت با ماشین به سمت ساحل راه افتاد. در ماشین، دکمه پیراهن ورزشی اش را باز کرد. باد گرم و ملایمی که از پنجره به سینه لختش می خورد، احساس خوبی به او می داد.

وقتی که به ردیف درختان ساحل رسید، به سمت گودی مابین دو تلماسه چشم دوخت. اثری از مرد دیده نشد اما دیوید از این موضوع دلواپس نشد. یک حس ناشناخته ای به او اطمینان می داد که امروز آن مرد را خواهد دید. حوله بزرگی که با خود آورده بود را باز کرد و روی ماسه ها جلو درختی پهن کرد. روی حوله که دراز کشید، برگهای درختان تا حدودی او را از تابش مستقیم آفتاب مصمون می کردند. بقیه دکمه های پیراهنش را هم باز کرد اما آن را در نیآورد. چرا بخواهد سینه و شانه هایش را با آفتاب بسوزاند.

وقتی با نیش پشه ای بیدار شد، نفهمید که چه مدت خوابش برده بود. گیج و منگ پشه را از گردنش کنار زد و به اطراف خود نگاه کرد. مرد را در حالت ایستاده در گودی میان دو تلماسه دید. همان شرت سیاه کوتاه را بر تن داشت و به سمت دیوید نگاه می کرد. دیوید خجالت کشید و نگاهش را پائین آورد. وقتی سرش را بالا گرفت، مرد در حال مالیدن کرم ضد آفتاب به ساعد و دستهایش بود. بعد از آن مرد خم شد و از نگاه دیوید ناپدید گردید.

دیوید همانجا روی حوله اش نشست، زانوان خود را بغل کرد و به سمت گودی میان دو تلماسه زل زد. دلش می خواست حرکتی بکند اما کجا باید می رفت؟ نمی خواست که دوباره به پشت درختها برود و از این هم می ترسید که به مرد نزدیکتر شود. انگار تمام هستی اش انتظار شده بود، انتظار....

بالاخره، انگار از شدت نیاز دیوید، مرد تکانی به خود داد، به ساعدهایش تکیه داد و از ورای کرانه تل ماسه ای با لحن تند گفت: «بچه تو چی میخوای؟ چرا جاسوسی می کنی؟»

دیوید جواب داد: «جاسوسی نمی کنم. من فقط...»
«فقط چی؟»

«من - من - دیوید دچار لکنت زبان شد.»

مرد بلند شد و درحالیکه ماسه ها را از پاهای خود پاک می کرد، گفت: «امیدوارم به کسی نگفته باشی که منو در حال حمام گرفتن لختی دیده ای. میدونی که آگه بفهمن ممکنه منو بازداشت کنن.»

دیوید درحالیکه زانوان خود را محکمتر بغل می کرد جواب داد: «نه.... نه معلومه که به کسی نگفتم.» و با خودش فکر کرد که مرتیکه چی فکر می کنه. تازه باید به کی می گفتم؟

گویا مرد متوجه ناراحتی دیوید شد. به سوی دیوید قدم برداشت و در نزدیکی او بر زمین نشست. اینبار وقتی مرد دهانش را باز کرد، صدایش آرامتر بود: «می بخشی، قصدم این نیست که به تو تهمت بزنم. من اینجا غریبه هستم و نمی دونم که چی خطرناک است و چی نیست.»

دیوید جواب داد: «تو منو متعجب کردی. فقط همین. من تا به حال هرگز کسی را ندیده ام که در ساحل شرتش را از پا درآورد.»

همینکه دیوید این جمله را بر زبان آورد، حس کرد که گفته اش چقدر احمقانه جلوه کرده. اما مرد لبخند زد و گفت: «منظورت اینه که دین یه پیرمرد کون لخت مثل من حشری ات کرده؟»

دیوید به تند گفت جواب داد: «تو پیر نیستی.»

«مرسی بچه جون. اما من سی و هشت سالمه. خیلی مسن تر از خودت.»

دیوید باز با حالتی دفاعی گفت: «من ماه آینده هفده سالم می شود.» و همراه با ادای این جمله یکدفعه متوجه شد که ناخودآگاه به شرت تنگ و کوتاه مرد خیره شده است. پیش خود فکر کرد شرت به این تنگی و کوتاهی با لخت بودن هیچ فرقی ندارد. اما از فکر خود خجالت کشید و فوری نگاهش را از شرت مرد گرفت. ولی مرد متوجه شد که چیزی در جریان است، پس با لحنی دوستانه گفت: «تا دلت بخواد میتونی به بدن من نگاه کنی. دلم هم بخواد که یکی مثل تو به من نگاه کنه.» و ادامه داد که: «تا اونجا که من می بینم، خود تو هم هیکل خوبی داری.»

هیکل خوب؟ تا حالا کسی چنین چیزی به دیوید نگفته بود. خودش هم فکر می کرد که دستهای دراز و باریکش مثل یک دوک می مانند و سینه اش هم لاغر است. اما خب، آگه این مرد چنین نظری داره....

دیوید رویش را به طرف مرد برگرداند و به صورت او زل زد. هرچی باشه، خود مرد به او اجازه داده بود که نگاهش کند.

هنگام لبخند زدن، خطوطی در اطراف چشمها و چاله ای در چانه مرد دیده می شد. شاید ناشی از دلهره و دلواپسی باشد؟

مرد متقابلاً نگاه عمیقی به صورت و چشمان دیوید انداخت و بلند شد.

دیوید متعجبانه با خود گفت: حالا چی میشه؟ مرد به او نزدیکتر می شود؟ به او دست می زند؟ یا پیشنهاد می کند که مثل هنرپیشه های فیلمها، خودش و دیوید با هم به جای خلوتی بروند؟ دیوید تصویری از آنچه که ممکن بود اتفاق بیفتد نداشت. اما مورموری از شوق و ذوقی همراه با ترس روی پوست تنش راه افتاد.

مرد به پشه ای که رو ساعدش نشسته بود ضربه ای زد و رو به دیوید گفت: «اینجا کنار درختها هوا گرمه. چطوره که بریم پائین تر کنار آب و با هم قدم بزنیم.»

دیوید بلند شد، اما یک تلخی مبهم سر بسته ای جای آن شوق و ذوق قبلی را فرا گرفت. چون اون پائین تر محل خلوت کردن نبود.

به نظر رسید که مرد دوباره فکر دیوید را خوانده باشد. پس دستی روی شانه دیوید گذاشت - تن دیوید به رعشه افتاد - بچه جون فکر کنم می دونم که دلت چی می خواد.»

دیوید با لحنی اعتراض آمیز گفت: «دلم هیچی نمی خواد.» و حس کرد که انگار مرد یکمرتبه او را لخت و عریین کرده بود.

مرد جواب داد: «می دونم. می دونم. اما اینجا جاش نیست. و من هم آم مناسب تو نیستم.» و سریع، قبل از آنکه دیوید فرصت قطع کردن حرفش را بیابد، ادامه داد که: «ولی این بدان معنا نیست که من دوستت ندارم و تو را خوش تیپ نمی دانم. چون هم دوستت دارم و هم خوش تیپی.»

خوش تیپ؟ دیوید با خود فکر کرد که آیا این حرف را درست شنیده بود.

صدای مرد دیوید را به خود آورد: «من باید به زودی برگردم. می خوام یه قدمی با هم بزنیم یا نه؟»

دیوید سرش را به علامت مثبت، به جلو خم کرد.

«راستی، اسم من آلن هست. تو اسمت چیه؟» و دستش را به سوی دیوید دراز کرد.

«دیوید.»

«از دیدنت خوشحالم، دیوید.» و دست دیوید را فشرد - محکم و درست حسابی. دیوید به یاد داشت که کسی آنطور محکم دستش را فشرده باشد.

دیوید و آلن، در کنار رودخانه نیم ساعتی را با هم گذراندند. آب حاشیه رودخانه به زیر پایشان می آمد و آنها از خنکی آب لذت می بردند. سنگ بر می داشتند و بر سطح آب پرت می کردند و در این کار با هم مسابقه می دادند.

آلن به دیوید گفت که او در بخش خرید لباس مردانه، در فروشگاه بزرگی در شیکاگو کار می کند. و این شرت کوتاه را در سفری به ایتالیا جهت سفارش لباس برای فروشگاه، برای خود خریده بود. و حالا به ساینسبری آمده بود تا به عمو و زن عمویش سر بزند و فردا به شیکاگو بر می گردد. دیوید هم زندگی اش را برای آلن تعریف کرد؛ از پدر و مادرش که داشتند پیر می شدند، از دوستش پول، و از آرزوی خود که شغلی در تئاتر پیدا کند.

با اعتماد به مردی که تا همین نیم ساعت قبل غریبه بود، دیوید رازهای خود را که تا به حال به هیچکس نگفته بود، با آلن در میان نهاد. دیوید گفت که تا به حال با کسی رابطه جنسی نداشته است، و هرچند که کسی در آن اطراف نبود اما با صدای آهسته ای اعتراف کرد که شیفته هیکل مردها می باشد.

آفتاب عصر به گوشه آسمان رسیده بود که آلن آخرین سنگ را به آب پرتاب کرد و رو به دیوید گفت: «دیگه وقتشه که من برم.»

با هم به گودی میان دو تلماسه رفتند. آلن وسایل خود را جمع کرد. هرچند که دیوید جواب سوال خود را می دانست اما با این وجود رو به آلن پرسید: «دوشنبه هفته بعد نمی آیی؟ می آیی؟»

آلن به شانه دیوید زد و گفت: «نه، دوشنبه بعد توی شیکاگو سر کارم هستم ولی تو چرا نمی آیی اونجا. پوست آفتاب گرفته ات بهت می یاد و نیازی هم به سوختن بدنت نداری.»

دیوید سعی کرد لبخندی بزند، اما لبخندش حالت زورکی داشت. تازه با آلن آشنا شده بود و حالا می دانست که شاید هیچوقت دوباره او را نبیند.

آلن آهسته زیر چانه دیوید زد و گفت: «بچه جان برای من اینقدر افسرده نباش. تو فقط باید یه چیز یادت باشه و اون اینکه تو تنها نیستی.» و وسایلش را برداشت و یواش راه افتاد.
دیوید ایستاد و دور شدن آلن را نظاره کرد، و به دست تکان دادن های او قبل از آنکه در پشت درختها از نظر ناپدید شود، با دست جواب داد.

همانطور که دیوید به سمت ماشین خود به راه افتاد، احساس میهمی از شعف و رضایت خاطر به او دست داد. در عوض جای خالی آلن، حس می کرد که به نوعی کامبخشی و مراد دل دست یافته و به حالتی از مسرت و خشنودی ژرف نائل شده است. آلن گفته بود که «تو تنها نیستی.» و شاید اولین بار در عمرش بود که دیگر خود را تنها احساس نمی کرد.

دیوید نتوانست شادی و مسرت خود را پنهان کند. در برگشت، ضمن راه رفتن، شروع کرد به جست و خیز کردن و آن ور و این ور پریدن، و از کار خود خنده اش گرفت. وقتی از مقابل دکه نوشیدنی می گذشت همچنان جست و خیز می کرد. چند نفری سرشان را برگرداندند و به او نگاه کردند، و دختر کوچکی که به همراه مادرش در صف ایستاده بود، پرسید که «مامان اون پسره چیکار می کنه؟ دیوید چیزی برایش مهم نبود. با نیش باز به دختر کوچولو لبخند زد و دستش را برای او تکان داد، و جست و خیز کنان به راه خود ادامه داد.

خلاف جهت رقصین

نویسنده: ماریون داین بوور
(Marion Dane Bauer)

فکر کنم که این را در چهار سالگی هم می توانستم بفهمم. اینکه با بقیه دختر کوچولوها تفاوت دارم. اشاره ام به سالی است که کلاس باله «کودکان» خانم راینهارد برای کلوب زنان در شهرمان برنامه اجرا کرد. من اشعه خورشید بودم. ما همه اشعه بودیم. حداقل ده تا از ما در کلاس بودیم. لباسمن - حتی همین حالا هم، با گذشت پنجاه سال، واضح، مثل لباس رنگ و رو رفته و مندرسی که امروز پوشیده ام، جلو چشم هست - ساتن زرد بود. با آستینهای کمی پف کرده و دامنه‌های کوتاه حاشیه دار و شرتهایی که رنگشان به دامن می خورد.

آن زمان من عاشق پوشیدن شرت و لباسهایی که به هم می خوردند بودم. می توانستم چرخ بزنم، یا کله معلق و یا ایستاده دامنم را بالا بزنم و چشم چرانی پسرهای محل را ببینم. تا روزی که برادرم خبرچینی کرد و مادرم، با نهیب و تشر، گفت که حتی اگر شرتهم به دامنم بخورند باز هم من نباید اجازه بدهم که کسی آنها را ببیند. اصلاً نمی فهمیدم. اگر قرار است که شرتها پنهان باشند آنوقت چه لزومی دارد که حتماً رنگشان را طوری انتخاب کنیم که به دامن بخورد؟ اما نه لباسها - و نه حتی شرتها - هستند که واقعه را به یاد ماندنی می کنند. مطمئنم که آن روز من هم مثل بقیه شبیه اشعه خورشید بودم. حداقل تا آن لحظه ای که شروع به رقصین کردیم.

قرار بر این بود که ما با ادا و اطوار خاصی، به پهلو و به حالت مورب و گامهای حساب شده قدم برداریم و رو به تماشاچیان وارد شویم. نفس ایستادن در اتاقی، که با پرده ای از صحنه اصلی جدا شده، باعث می شد که من نفهمم که جایگاه تماشاچیان کجاست و آنها رو به کدام طرف نگاه می کنند.

حتی چند باری از جای خودم در صف دختر کوچولوها بیرون زدم و دزدکی از پشت پرده سرک کشیدم تا جای صف ردیف صورتها را ببینم. آها، بله. حالا فهمیدم. اما همینکه دوباره وارد صف می شدم، باز فراموشم می شد. تماشاچیان اینور سالن بودند یا آنور سالن؟ گاهی در زندگی ام مطمئن بوده ام که چیزی را می دانسته ام، در حالی که جداً، موضوع اصلاً حالی ام نبوده، اما اینجا مسئله چیز دیگری بود. کاملاً برایم مشخص بود که گیج شده ام، و آخرش هم به نظر خودم بهترین کار را کردم. یک سمت را انتخاب کردم، دو انگشتم را به علامت موفقیت رو هم سوار کردم، و منتظر صدای اولین کلید پیانو ایستادم، از شدت هیجان تمام تنم می لرزید.

وقتی صدای موسیقی بلند شد. همه دختر کوچولوها با قدمهای شمرده، به پهلو، و همراه با لیخندی رو به تماشاگران، آنطور که به ما یاد داده بودند، وارد اتاق بغلی شدند. منهای خود من. البته، من هم به پهلو و با گامهای شمرده وارد اتاق شدم، لیخند هم می زدم، اما ناگهان متوجه شدم که دارم رو به دیوار خالی لیخند می زنم.

تماشاچیان شروع به هروهر خندیدن کردند. می دانستم که تمام کلوب زنان، و احتمالاً خود مادرم هم، داشتند به من می خندیدند. حتی این را هم می دانستم که آنها فکر می کردند رفتار من کار «باحال و بانمکی» است. اما به نظر خودم آنها خیلی پررو و بی ادب بودند.

ولی، علیرغم خنده ها، و شاید هم به همین دلیل، نمی توانستم عقبگرد کنم. آن قدمها را من باید برمی داشتم. می فهمی، و اگر عقبگرد می کردم، وضع بدتر هم می شد. به این خاطر، همه برنامه رقص را اجرا کردم - هر کاری که بقیه دخترها کردند، من هم کردم - اما برعکس بقیه، من پشتم رو به حضار بود.

وقتی زمان تعظیم کردن رسید، بالاخره دور زدم. کاری که باعث شد همه زنان دوباره بلندتر بخندند. همراه با تعظیم احم کردم تا به آنها حالی کنم که خیلی پررو هستند، اما حدس می زنم که آنها همین کارم را هم «باحال» برداشت کردند.

بعداً، در راه خانه، مادرم آهسته و با صدایی آرام، از من پرسید: «تی، چرا قبل از بیرون آمدنت از پشت پرده چک نکردی تا مثل بقیه دخترها روت به تماشاگران باشه؟» و راستش را بخواهی، هیچ جوابی نداشتم که به مادرم بدهم. هنوز هم نمی دانم. به جز اینکه هیچوقت برای من پیش نیامده که چیزی را چک کرده و از آن پیروی کنم، مگر مسیری که حس درونی ام به من می گوید. یکبار هم این کار را نکرده ام، حتی وقتی که حس درونی ام گیج و منگ باشد.

روزی که من و سیندی از آکادمی دوشیزگان سنت ماری اخراج شدیم، بعد از سالهای سال، برای اولین بار جریلن رقصم یادم آمد. و می فهمی؟ خنده ام گرفت. و متوجه شدم که اگر مثل آن دوران چهار سالگی به خودم باور داشتم، آنوقت نیازی به این نبود که راهبه «خواهر استیفن ماری» برایم بگوید که من کی هستم.

ولی خوب، نباید با این بی قیدی به موضوع اشاره کنم. معلوم است که کسی از آکادمی دوشیزگان سنت ماری، اخراج نشده بود. سال 1956 بود، و راهبه ها کسی را بی جهت از مدرسه اخراج نمی کردند. خیلی راحت، محترمانه از سیندی و من تقاضا شد که بیرون برویم. به ما اطلاع داده شد که دخترانی مثل ما، برای بقیه دانش آموزان خطرناک هستند. تا آنجا که می دانستم ما برای خواهران راهبه و همینطور آن دسته از معلمان ترشیده، هم خطرناک بودیم.

هنوز هم می توانم آن سرمایگی که هنگام صدا کردنمان از سر کلاس ادبیات، به مغز استخوانهایم افتاد را حس کنم. مشغول مطالعه نمایشنامه، اسمش یادم نیست، از کونیر تو دل برو، اسکار وایلد بودیم. معلوم است که کسی نمی گفت که

او کوئیر بود. او نمایشنامه نویسی بود، یک هنرمند. حالا هرچه که آنها درباره کوئیرها فکر می کردند، به کنار، اما آکادمی دوشیزگان سنت ماری، جایگاه خاصی برای هنرمندان قائل بود.

ناظم، خانم براون، وارد کلاس شد و گفت «تی اوانز و سینتیا اوکونل به دنبال من به دفتر خواهر استیفن ماری بیایند.» و اضافه کرد «همین حالا بدون معطلی». نفس همه کلاس، حتی معلم امان، خواهر «ماری روث»، بند آمد. هرگز کسی به دفتر خواهر استیفن ماری جلب نمی شد مگر آنکه کار خطرناکی کرده باشد.

خواهر براون، که پیام را منتقل کرد، از بالای عینکش، نگاهش را بما دو نفر دوخت و لب آبی رنگش را گاز گرفت تا جدی بودن قضیه را برساند. همه می دانستند که بیشترین لذت زندگی این زن آن است که ببیند دختر یا دخترانی با رسوایی به دفتر رئیس مدرسه جلب شده اند.

بدون هیچ حرفی، بی معطلی، و حتی، بدون آنکه دفتر و کتابهایمان را جمع کنیم، در کریدور سنگی که صدای قدمهایش در آن می پیچید، به دنبال خانم براون راه افتادیم، و گاهی هم تقریباً می دویدیم. راه رفتن مردانه و سریع خانم براون به هیکل لاغر و استخوانی اش نمی آمد، اما باعث شد که ما با عجله پشت سرش راه بیافتیم، بدون آنکه جرأت نگاه کردن به هم را داشته باشیم. البته، هر دو می دانستیم. ولی با این وجود - حقیقتاً - از موضع کمترین اطلاعی نداشتیم.

وقتی دم در غار خواهر استیفن ماری، خود را به او معرفی کردیم، گفت: «بشینید.» و وقتی که ما معصومانه اطاعت کرده، صندلی ها را کنار دیوار نزدیک به هم قرار دادیم، گفت: «نه! تو... آنجا» و صندلی ای که از قبل برای سیندی تعیین شده بود را به او نشان داد. و با نگاهی زمخت رو به من گفت: «و تو اونور.»

سیندی روی صندلی اش نشست، و من روی آن صندلی ای که با فاصله از سیندی قرار داده شده بود نشستم، و زخم جدایی از هم را حس کردیم. سیندی هم اتاقی ام بود، بهترین دوستم، دختری که چشمان درشت، نزدیک بین، و آبی رنگ گیرایش، هنگام تماشای فیلمهای غمناک - و یا موقع خستگی - کلی اشک می ریختند - و من همیشه این حس را داشته ام که گویا این مسئولیت من است که از او محافظت کنم.

دوشیزه براون، دم در اتاق، مثل گارد توی زندان، سنگر گرفته، و راه خروج را مسدود کرده بود. من و سیندی دختران خوبی بودیم. دانش آموزان خوبی هم بودیم. مثل هر کس دیگری در آکادمی سنت ماری، من این را می دانستم، و سیندی هم این را می دانست، که حالا «خوب بودن» ما را نجات خواهد داد. سکوتی سنگین و طولانی بر فضا حاکم بود طوری که هوای اتاق رقیق تر و کمبود اکسیژن حس می شد.

آخرش، خواهر اس.ام. (استیفن ماری - م.) دهانش را باز کرد: «ممکنه - مقنعه راهبه ای اش، صورتش را گرد و عیوس می کرد - شما دو نفر ماجرا را توضیح دهید.» و دو کارت والننتین، زیباترین، احساساتی ترین، و عاشقانه ترین کارتهایی که ما پیدا کرده بودیم، را بلند کرد و نشانمان داد. یکی از آنها از طرف من برای سیندی بود و یکی از طرف سیندی برای من.

به سیندی نگاه کردم و دیدم که گونه هایش عرق کرده اند. در پشت عینکش، اشکها داشتند جمع می شدند. گفتم: «این فقط یه جوک بود.» حتی به ذهنم هم نیامد که آنها چطوری متوجه کارتها شده اند. کارتها روی تابلوی دیوار اتاقمان نصب شده بودند. و تند و سریع ادامه دادم که «خیلی از دخترای دیگه از محله شون کارت دریافت کردن. از دوست پسرانشون. می فهمی؟» خواهر اس.ام منتظر شد. چشمان او هم آبی بودند، اما سرد مثل یخ، گویا سالها نماز خواندن - یا سرکوفت زدن به دختران حرف نشنو - رنگ چشمانش را خشکانده بود. معلوم بود که این چشمها هیچ چیزی نمی دیدند. «خب ما هم اینا رو برا همدیگه فرستادیم. فقط...»

نفسم داشت بند می آمد. متوجه شدم که داشتند ما را به یک چیز مزخرف و هولناکی متهم می کردند. من مسلماً چیزهایی درباره لژیون ها شنیده بودم. آنها را پریان می نامیدند. اگر پنجشنبه ها، لباس زرد رنگ می پوشیدی، یا به رنگ سبز. و هرچند که هفده سالم بود، اما همه معلوماتم در همین حد بود. (خودم روزهای پنجشنبه هرگز لباس زرد یا سبز نمی پوشیدم و سیندی هم محتاط بود.)

سیندی به نجاتم آمد و گفت: «فقط برا شوخی، ما کارتها را فقط برا شوخی خریدیم.» و اضافه کردم که «می بینی که کارتها قدیمی و تقلیدی هم هستند»، و از درماندگی، بلندتر گفتم: «ما فکر کردیم خیلی بامزه اند.»

دوشیزه براون که پشت سرمان ایستاده بود گفت: «و هیچکدامتان هم دوست پسری ندارد که کارت والننتین برایتان بفرستد.» لحن صدایش طوری بود که انگار نداشتن دوست پسر که کارتی برایتان بفرستد، نوعی جرم بود.

گفتم «نه.» و می خواستم اضافه کنم که «خودت دوست پسر داری؟» و خب، می دانستم بهتر است که نگویم. در عوض، به من و من افتادم، و تقریباً به همان اندازه بی گذار گفتم که: «کی دوست پسر لازم داری؟ پسر خیلی...»

و سیندی جمله ام را تکمیل کرد: «زشت و بدقواره اند.» ما عادتیمان این بود که جمله های همدیگر را تکمیل کنیم. آنم فکر می کند که یک همچون جمله بدگویانه ای از پسرها، یک راهبه را خوشنود می کند، حداقل آن راهبه هایی که من در 1956 می شناختم. به هر حال، علت اینکه دختران را به آکادمی سنت ماری می فرستادند هم همین بود، که ما را از پسرها دور نگه دارند. و خواهران راهبه هم مسئولیت خود در این رابطه را خیلی جدی می گرفتند. یک بخش موضوع این بود که من و سیندی رغبتی به جیم شدن به شهر و نشست و برخاست با پسرهای لوطی و گردن کلفت محل

نداشتیم، و این اسباب معروفیت ما در «خوب و سر به زیر بودن» شده بود، اما صورت خواهر ماری، بیشتر در هم شد. داشت شبیه کسی می شد که رشته نخ را در لبهای خود گرفته و آنها را محکم می کشید.

دوشیزه براون حرکتی به خود داد. نزدیک میز خواهر ماری ایستاد، و با گفتن «درباره تختهایتان چه می گوئید؟» خواستار توضیح ما شد.

من و سینی همزمان و با تعجب گفتیم «تختهای ما؟» آیا فراموش کرده بودیم که امرز صبح رختخوابمان را مرتب کنیم؟

خواهر استیفن ماری دستهایش را از آستینش درآورد و همانطور که آنها را به هم می مالید روی پیشخوان میزی که پشت آن نشسته بود، رو به جلو تکیه داد. انگار موضوع تختهای ما جالبترین و داغترین موضوع روز بود. گفت که «به دستشویی درست در بالای اتاقان خراب شده و طغیان کرده بود.» این را با صدای آرام و تقریباً مرموزانه ادا کرد، و ادامه داد: «دوشیزه براون که داشت به دستشویی رسیدگی می کرد، وارد اتاقان شد تا مطمئن شود که خرابی به آنجا وارد نشده باشد.»

«خرابی بار آمده؟» من بودم که احمقانه این سؤال را پرسیدم. و هنوز هم حالی ام نبود که اشکال تخت هایمان چی بود.

نیش دوشیزه براون باز شد و دندانهایش برق زدند: «چرا تختهای شما کنار هم قرار گرفته اند؟» و اصرار کرد که علت را بداند. «چرا شما محل تختها را از همان جایی که باید باشند، هرکدام در یک سمت اتاق، عوض کرده اید؟» چرا؟ نگاه روی سینی لغزید. سینی به کف اتاق زل زده بود. بلافاصله فهمیدم که اگر ما را در حال انجام همان عملی که داشتیم به آن متهم می شدیم، دیده بودند، دیگر بدتر از آن جرمی نبود.

با صدای خفیفی گفتم: «ما فقط دوست داریم... حرف بزنیم.» اما جمله ام حتی به گوش خودم هم قانع کننده نبود. خواهر اس. ام. گفت: «حرف بزنید؟» و ادامه داد: «فقط برای حرف زدن با هم باید تختهایتان را آنقدر به هم بچسبانید که حتی به اینج هم بین شان فاصله نباشد؟»

اینجا بود که سینی، پشتش را صاف کرد، چانه اش را بالا آورد، و وسط بازجویی پرید: «وقت خواب، ما دوست داریم که نزدیک هم بخوابیم.» این را با یک حالت خیلی بی گناه و معصومانه، مثل خود کاری که واقعا می کردیم گفت و بی تقصیر جلوه می کرد، «یعنی مثل دوتا قاشق، می فهمی؟»

سکوت بر اتاق حاکم شد. سینی کوچولوی من! موش من! هیچوقت به اندازه این لحظه که با کمر راست شده، و چشمان خشکیده، عمر دوران ما در آکادمی دوشیزگان سنت ماری را به پایان می آورد، به او افتخار نکرده و تا این اندازه عاشقش نبوده ام.

راستش، نمی فهمیدم که آیا او متوجه نبود که چه اتهامی دارند به ما می زنند، یا اینکه نه، متوجه شده اما بی خیال بود و برایش مهم نبود. هرچه که بود، من کنار و همراهش بودم، چون داشت حقیقت را می گفت. حقیقت ما دوتا را. ما خوشمان می آمد که در آن اتاق سرد و مرطوب خوابگاه با هم بخوابیم. ما حتی دوست داشتیم که دستهایمان را دور بدن همدیگر حلقه کنیم. فقط همین. با دستهای محکم دور همدیگر، تنگ هم بخوابیم، نفسهای گرم یکی پشت گردن دیگری را قفلک بده، و فلافل لباسهای خوابمان به هم بچسبند. حتی یکبار، غلط زده و رو به روی هم قرار گرفته و... لب گرفتیم. اما این تجربه آنچنان فوق العاده بود که هرگز تکرارش نکرده ایم.

خواهر استیفن ماری پرسید: «آیا شما...» و قبل از آنکه جمله اش را تمام کند بلند شدم و گفتم: «نه!»

گفت: «نه؟» چشمان بی رمقش در پشت دستمال روسری اش، کم سوتر به نظر می آمدند، و سؤالش، هرچند آرامتر، اما محکتر از جیغ من بود. گفت: «تی، تو چطوری فهمیدی که من چه می خواستم بپرسم؟»

گفتم: «چطوری نمی تونستم بفهمم.» و در کمال تعجب دیدم این منم که دارم گریه می کنم. سینی، کماکان آرام، آنجا نشسته بود، ولی اشک بر گونه های من می بارید. می خواستم اضافه کنم که، خواهر تو ذهن کشیفی داری. هر دوی شما **ذهناتون کشیفه!** اما تربیتیم به من اجازه نمی داد که چنین چیزی بگویم.

در عین حال، اتفاق دیگری داشت در من حادث می شد، اتفاقی که بقیه چیزها، حتی آرزوی فارغ التحصیل شدنم از آکادمی سنت ماری، که منجر به ورودم به دانشکده خصوصی ای که والدینم برایم انتخاب کرده بودند، می شد، را تحت الشعاع قرار داد.

سینی و من به عملی متهم شده بودیم که هرگز جرأت نمی کردیم آن را انجام دهیم. عملی که من صادقانه باور دارم که هیچکدام از ما تا آن لحظه حتی تصورش را هم نکرده بودیم. اما، ناگهان این فکر در من زنده شد که اگر ما می توانستیم متهم شویم، پس، به این معنا است که چنین چیزی، به شکلی که قبلاً سابقه نداشته، ممکن بود. برای اولین بار در عمرم، دیدم که عشق، عشق زمینی و فیزیکی زنی دیگر، چیزی است که می توان آرزویش را داشت، و چه بسا که این خواسته قوی تر از تأییدیه راهبه ها و معلمان و والدین باشد. قویتر از آرزوی ورود به دانشکده خصوصی، و حتی قویتر از افکار عمومی همه مردم دنیا. بهتم زده بود و داشتیم می ترسیدم... و حس کردم که وجودم از شادی و مسرتی باورنکردنی لبریز شده است.

مابقی «سین جیم» شدنمان سریع گذشت. والدینمان فراخوانده شدند، و خبر دهشتناک به آنها داده شد. دختران آنها... بودند. خب، اگر ما را با دقت تحت نظر می گرفتند، ما را از تماس با هم منع می کردند، شاید به راه راست هدایت می شدیم. اما آکادمی دوشیزگان سنت ماری نمی توانست ریسک کند و

خیلی از جزئیات یادم نیست. شاید هم آگاهانه. فقط از لحظه ای یادم می آید که ما را فرستادند تا وسایلمان را جمع کنیم. سیندی و من، برای آخرین بار در اتاقی که، بی گناه، اینهمه ماه از دست رفته را در آن با هم گذرانده بودیم، ایستادیم.

سیندی هم باید همین فکر را همزمان با من کرده باشد. چون، وقتی برگشتم که نگاهش کنم، صورتش روشنایی خاصی به خود گرفته بود که قبلاً هرگز ندیده بودم. حقیقتاً، او شبیه یکی از همان فرشته هائی شده بود که در شیشه نمازخانه مدرسه نقاشی شده بود. هیچکدامان حرفی نزدیم، اما بعد از مکثی که طی آن، ترس، خلسه و شور و هیجان در بینمان مثل یک تار موسیقی به لرزه درآمد، همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم، بوسه ای بلند و شیرین. در آن لحظه، هر دو، از یاد بردیم، و هر دو ککمان هم نمی گزید، که در اتاقهای آکادمی دوشیزگان سنت ماری، نیمه باز بودند و بسته نمی شدند.

وقتی آخرش از آغوش همدیگر به در آمدیم، سیندی، بله سیندی عزیز دلم، بود که با دستان لرزان و با بی مهارتی، شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کرد. و بعد گنجینه اسرار - پوست داغ ابریشمین، برجستگی پستانها و صدف زیرین - عمیق، عشای ربانی جانها - شروع شد.

دستها
نوشته: جانان لندن
(Jonathan London)

از پشت پنجره اتوبوس به بیرون نگاه می کردم که آمد و بغل دستم نشست - شب، تنش را به شیشه پنجره می فشرد، عکس از توی پنجره به خودم زل زده بود.

«سلام لن¹ میتونم پیشت بشینم؟»

«اووه، آقای مارلو. دیشب شعرخوانی ات محشر بود.» آقای مارلو دوست یکی از معلمان زبان انگلیسی دوره دبیرستانم بود. او شاعر بود، و آخرش فرصت کرده بودم که بروم و به شعرخوانی اش در یک قهوه خانه گوش دهم. خودم تازه شعر نوشتن را شروع کرده بودم اما خجالت می کشیدم که شعرهایم را به کسی نشان دهم به جز به یکی نو نفر از معلمانم از جمله آقای هیلر.

«مرسی، فقط خواهشاً منو «ری»² صدا کن. نفس نفس می زد. شاید برای رسیدن به اتوبوس دویده بود. گفت «این شعرهای زندان...» و همچنان که سعی می کرد آرامتر نفس بکشد، ادامه داد، «کاریشان نمی توانم بکنم... هر وقت می خوانمشان گریه ام می گیرد. متأسفم ولی خواندنشان به خورده سخته.» او این شعر را به همین شکلی که حالا داشت حرف می زد، خوانده بود؛ به صورت عبارات و گزاره های کوتاه به همراه ریتمی که با نفسهای منقطع پاره می شد.

«آقای - منظوم ری، شعرخوانی ات خیلی پر ابهت بود.» ولی دیشب آخرش نگفتی که چرا و چه چیزی باعث شد که به زندان بیفتی. یا شاید ترجیح میدهی که...»

درحالیکه نفسش آرامتر می شد، گفت: «من مدت ده سال معلم مدرسه بودم. معلم زبان انگلیسی. درست مثل بیل، که تو او را آقای هیلر می نامی. در واقع من و معلمت هم دانشکده ای بودیم. راستی لن، معلمت میگه که خود تو هم یه شاعر موفق هستی.»

«خب...» صورتم سرخ شد. رویم را به سوی پنجره برگرداندم. آژیری شنیده شد. فلشهای نور در اطراف پخش شدند.

ری ادامه داد: «به هرحال، من به عادت داشتم که وقتی با دانش آموزانم حرف می زدم، دستم را روی آنها می گذاشتم، آرام روی کمرشان می کشیدم. من اینطوری ام. من طبیعتاً انسان پر عاطفه ای هستم.» و دستش را آرام روی دستم گذاشت. رویم را برگرداندم و به او نگاه کردم. چشمانش درشت بودند، اما مهربان، خیس. صدایش گرم بود. مرا به یاد خود نگاره ای که از وان گوگ دیده بودم می انداخت؛ صورتی لاغر و نزار، ریشی قرمز، و چشمانی صمیمی و شورمند، پنهان شده در زیر استخوانهایی درشت و محکم.

برای مدتی ساکت شد. از ورای من، در گذشته غرق شده بود. بعدش گفت: «یه پسری تو یکی از کلاسهایم بود. سر نمره هاش با من لج کرد. برای بازی در تیم فوتبال دبیرستان، باید حداقل نمره C می گرفت. اما کاری نمی توانستم بکنم مگر آنکه نمره D به او بدهم... باید می دادم. قرار بود که او یک انشاء درباره والت وایتمن³ بنویسد. او نوشت «وایتمن یک کونی بود.» درست همین چهار کلمه را خرچنگ قورباغه وسط کاغذ نوشته بود و تحویل داد. این چهار کلمه مثل درفش داغ آتیشم زدند.»

صدای بلندگویی که بر دوش مسافر تازه وارد، موسیقی تندی را پخش می کرد، قطع نشد مگر زمانی که راننده با کج خلقی داد زد که «صدا را قطع کن و گرنه پیاده میشی.»

ری گفت: «خب، خلاصه بگم که، پسر به والدینش گفت که من بهش دست زده و او را به اصطلاح مالیده بودم. پدرش توی محل نفوذ داشت، به مسئولین مدرسه فشار آورد که حول زندگی خصوصی ام تحقیق کنند. آنها پی بردند که من با یک مرد، معشوقم، مشترکاً زندگی می کنم، و در نتیجه توانستند پرونده ای برایم بسازند. می دونی، آخه اینجا یه گوشه محافظه کار مملکت بود، و منو اخراج کردند و به زندان فرستادند.» چشمانش به چشمانم خیره شدند. مژه هایش مثل مژه های زنها، بلند و خمیده بودند.

چیزی به ذهنم نیامد که بگویم. چشمام را به هم زدم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم. از توی شیشه اتوبوس می توانستم ببینمش که دارد به من نگاه می کند. از ورای تصویرش در پنجره، که روی تصویر خودم سوار شده بود، به شهر که از جلو چشمانم رژه می رفت، خیره شدم.

1. لن در اینجا مخفف لندن، اسم نویسنده داستان می باشد. م

2. Ray

3. Walter "Walt" Whitman (May 31, 1819 – March 26, 1892)

شاعر معروف آمریکایی که همجنسگرا بود.

روشنایی لامپها، پنجره ها و دروازه ها، می ایستادند، و بعد از مقابلم رد می شدند و هرکدام، جزئی از مرا با خود می بردند.

و به این اندیشیدم که در آن لحظه چه اتفاقاتی پشت آن درها و پنجره ها در جریان بود. ذهنم مغشوش بود. چشمان براق و سیاه پسری را دیدم که در سالن انتظار تئاتر کاسترو چشمم به او افتاده بود؛ چشمان سرمه کشیده، مژه های رنگ زده. صورت پر راز دختر عربی که بر یک هیكل مردانه تعبیه شده بود. دستار سفیدی بر سر داشت، و پارچه سفید کتانی به دورش پیچیده شده بود. اما این نگاهش بود، فقط یک نگاه گذرا، که دگرگونم کرد، و از احساسی غیر قابل توصیف سرشارم نمود. آنچنان نشئه ای به جانم انداخت که نتوانستم آنجا دوام بیاورم.

اتوبوس به راه افتاد. ذهنم به زمان حال برگشت. ری کنارم نشسته بودم. توی پنجره دیدم که دارد به آن سمت نگاه می کند. سکوت. به یاد شب گذشته افتادم. شعرخوانی ری. شعرهایش بسیار تأثیرگذار بودند، و تنش می لرزید، بخصوص دستهایش را تکان می داد. حین خواندن، نفس زنان، با احساس، انگشتانش هم ساکسیفون نامرئی را می نواختند، و همراه با کلمات شورانگیزش، می رقصیدند و پرپر می زدند.

درباره آنچه که همین چند لحظه پیش برایم تعریف کرده بود، فکر کردم. ماجرای زندانی شدنش مرا به یاد داستان کوتاهی به نام «دستها» در کتابی که معلم زبان انگلیسی ام پیشنهاد کرده بود، «وینزبرگ، اوهایو»، نوشته شروود اندرسون، انداخت. داستان درباره معلمی است به نام آدولف مایر. دستهای آدولف مایر روی سر پسرهای مدرسه کشیده می شد، و گاهی هم از روی سر می غلتید و نواز شکرانه روی شانه هایشان می افتاد. چون او از این طریق عاطفه اش را ابراز می کرد و قادر نبود دستهایش را برای خودش نگه دارد، شدیداً کتک خورده، و از شهر گریخته بود. انسان شدیداً حساسی که دستهایش را برای بیان عاطفه اش به کار می گیرد نباید معلم شود - او دیگر هرگز معلمی نکرد؛ هویتش را در پشت اسم جدیدی، وینگ بیدلباوم، پنهان کرد، و تا آخرین روز عمرش، دستهایش همچنان به دورش می چرخیدند، عینو بالهای پرنده ای زندانی.

بعد از سکوتی طولانی گفتم: «مردم سنگدل و بی رحم اند. چیزی نمی فهمند.» نفهمیدم که آیا واقعاً متوجه شد که درباره چه چیزی حرف می زنم یا نه، فقط درست همین لحظه بود که اتوبوس ایستاد، و او داشت بلند می شد. خم شد، مثل یک پرنده تند و تیز، سرم را آرام بوسید. دهانم باز بود، و چند تار موی دراز و فرفری ریشش، لبانم را قلقلک، و زبانم را خارش دادند. پشت سرش، در راهرو اتوبوس، مردم برای خروج به هم فشار می آوردند. دستش را آرام روی شانه ام گذاشت، و چشمانش به چشمانم زل زدند. نگاهش آنچنان گرم و صمیمی بود که انگار داشت با من حرف می زد. مستقیم با خون درونم مکالمه می کرد.

گفت: «مواظب خودت باش، و به نوشتن ادامه بده» و راه افتاد، از راهرو گذشت و از اتوبوس پیاده شد. چند ماه بعدی، ری را چند باری در شعرخوانیهایش دیدم. من تنها فرد در این سن و سل بودم - هفده ساله - که در آن جلسات شعرخوانی شرکت می کردم. و از این وضع گاهی در آنجا احساس عجیبی داشتم. اما ری همیشه با مهربانی با من حرف می زد و احساسی در من بر می انگیزت که خود را جزئی از یک دنیای بزرگتری می دیدم؛ فراتر از دنیای کوچک همکلاسیهایم، - جزئی از دنیای گسترده و متنوعی از پژوهندگان، شاعران، هنرمندان و همه کسانی که در پی شناخت عمیق ترین احساسات خود بودند، و گاهی حتی در میان ترسهای خود، عشق به زندگی را ارج می نهاد. ری، بر خلاف «وینگ بیدلباوم»، به خود و هستی اش افتخار می کرد.

چند ماهی گذشت. بعد از دین یک فیلم کلاسیک خوب اواخر دهه سی، باز هم در سالن انتظار تئاتر کاسترو بودم که ری را دیدم.

ری داد زد: «لزن»، و از وسط شلوغی سالن انتظار، راهش را به سویم باز کرد. شبیه یک شبخ شده بود، همه اش لب و چشم و استخوان که در شبکه ای از رگها و مویرگها گیر افتاده بودند. نزدیکم رسید و من دست استخوانی اش را تکان دادم. - به تنه پته کردن افتاده بودم. گفت: «من... من نمی دونستم که تو اینجایی. نظرت در باره فیلم چیه؟» اشک در چشمانم حلقه زد، و صدایم در نمی آمد. گفتم «حالا نمی توانم صحبت کنم.» و در یک چشم به هم زدن، همدیگر را درآغوش کشیده و ایستادیم.

بعد از مدتی، که انگار به اندازه ابدیت بود، راه را باز کردم و مردم از کنارم گذشتند. بیهوده دست تکان می دادم و قلبم فرو می ریخت.

به زودی فارغ التحصیل می شدم، داشتم نویسنده ای می شدم، یک شاعر، و با این همه قادر به صحبت با مرگ نبودم. حداقل با تصویر مرگ - حتی اگر این چهره کس دیگری بود. کسی که ارزش زیادی برایش قائل بودم.

بعداً، در بهار، من و معلم زبان انگلیسی ام، در بیمارستان به عیادتش رفتیم. حالا دیگر ژنرال به خاطر عزم و اراده سربازانش در جنگ با ایدز، مشهور شده بود. اما محل یک باغ وحش بود. بیماران پر شمار و انسانهایی در حال مرگ، تعداد کارکنان کم، و بودجه ناچیز. بی سامانی و درهم ریختگی، و حسی از دیوانگی محض.

اما سکوت بر اتاق ری حاکم بود. او با کابل و سیمهایی به مونی‌تور وصل شده بود. خوابیده به نظر می‌رسید، در آرامش کامل. آقای هیلر، مرد هیکل‌داری، بدون حرکت، کنار تخت ری ایستاد. بعدش گفت: «ری. ما اینجائیم. دوستای تو.»

سینه ری بالا و پائین رفت. دستهایش از زیر ملافه بیرون زده بودند، رنگ پریده و ظریف، سبک، عینهو پر. هردو، درروشنایی کم نور اتاق، در سکوت ایستادیم. آقای هیلر زمزمه کنان چیزی به ری گفت؛ و بعد آرام و بی صدا، اتاق را ترک کردیم.

در آسانسور حرفی بینمان رد و بدل نشد. آسانسور که پائین می‌رفت، قلبم داشت از گلویم بیرون می‌زد. بعد معلم با همان صدای سنگینش گفت: «خوشحال میشه بدونه ما بهش سر زدیم. مسئله تیماری و حال همدیگه پرسیدن است - و همه هستی ری هم همین بود.»

حدود دو هفته بعد، از طرف معلم دعوت شدم که در مراسم بزرگداشت ری شرکت کنم. کلیسا کوچک بود، اما پر از جمعیت شده بود، از جمله چندین شاعر معروف. بعد از آنکه معروف ترینشان، آلن گینزبرگ، «آوازهای پدر مرگ»¹ را دکلمه کرد، نوبت من رسید که لرزان، پشت سکوی خطابه بایستم و شعر کوتاهی به اسم «بوسه» که برای ری نوشته بودم، را بخوانم:

آنهمه چیزهایی که
به این یا آن طریق، ناگفته ماندند.
اولین بارم بود، و ناگهانی.

و هنوز هم،
ریش ات را در دهانم مزه می‌کنم.
اما، گفتنت که «مواظب خودت باش، و به نوشتن ادامه بده.»
خشنودم کرد،
آن هنگام که دستت بر شانه‌هایم، و نگاه گرمت در نگاهم بود،
چه مهربان و جانانه.

بعداً فهمیدم که در حال خواندن شعر گریه هم می‌کرده‌ام، و شعر ناقابل‌م را با ریتمی که با نفس نفس زدنهایم بریده می‌شده، خوانده بودم. مثل خود ری که شعرهایش را با حسی از درد و عشق، دکلمه می‌کرد.

هنوز هم گاهگاهی معلم را در شعرخوانیها می‌بینم. ما هر وقت ملاقات می‌کنیم، همدیگر را گرم در آغوش می‌گیریم، و در چشمانمان احساس مشترکی، از اینکه گویا شعر زیبایی بینمان رد و بدل شده باشد، شعری که نه بر بال کلمات بلکه در زیبایی لمس زاده شده است؛ بال یک مرد، مردی که همچون پرنده، مدتها علیه میله‌های قفسش تقلا کرده بود، و برای لحظاتی کوتاه، موهبت پرواز را تجربه کرد.

1. این شعر در کتاب «آمریکا و چند شعر دیگر» به فارسی ترجمه شده است.

شاید همه با هم غریبه ایم

نویسنده: ام. ای. کر

(M. E. Kerr)

مادر بزرگم گفت: «کریسمس بود، و من از مدرسه شبانه روزی ام در سوئیس، به همراه دوست هم اتاقی ام به خانه شان در آلمان رفتم.

دوستم می ترسید که خانه شان باب طبع من نباشد... چون خانواده من در نیویورک زندگی می کرد، پس حدس می زد که خانه آنها نسبت به خانه ما حقیر جلوه خواهد کرد، و هی می گفت: ما خیلی ساده زندگی می کنیم. البته به جز عمویم کارل که هزینه تحصیلی ام را می پردازد، خانواده ما چندان غنی نیست. بهش می گفتم، نه. نه. این برا من خیلی ارزشمند. و جدی هم می گفتم. همه جا کریسمس بود: حلقه هایی از شاخه های کاج همه جا آویزان بودند. در شهرهای کوچکی که از آنها می گذشتیم، بازار کریسمس هنوز باز بود. هر خانه ای درخت کریسمس خود را داشت. درخت همیشه سبز بلندی با ستاره ای بر بالای آن.»

و ادامه داد: «من یهودی مذهبی نبودم. من فرزند یک خانواده غیر مذهبی بودم... و احساس من فقط غبطه خوردن و لذت بردن از آن همه جنب و جوش بود: مناظر کارتهای کریسمس؛ دود از دودکش خانه ها بالا می رفت، و روستائیان با هدایای دسته بندی شده با عجله از خیابانها می گذشتند، و موسیقی کریسمس. بعد تابلوی دروازه ورود به روستای دوستم را دیدیم:

Juden unerwünscht = ورود یهودیان ممنوع

و تابلوهای کوچک دیگری با عباراتی به زبان آلمانی مثل اینجا نیازی به گیسوهای وز وزی و دماغهای قوسی، نیست. و بدتر از آن، آنچنان چیزهای زننده ای که نمی توانم بگویم.

دوستم «اینکه» گفت: اینها ربطی به ما ندارند. اینها فقط شعارهای سیاسی هستند و به صدر اعظم جدید، هیتلر، مربوط می شوند. به این چیزا توجه نکن.

من حتی به خودم به عنوان یک یهودی نگاه نمی کردم، و هرچند که شوکه شده بودم اما موضوع را شخصی تلقی نکردم چون آمریکایی بودم. کوچک که بودم، حتی خود ما هم در خانه مان درخت کریسمس داشتیم... میدونی «الیسون»، آزمون من سن و سال حالای تو را داشتیم - شانزده.

والدینش برای پیشواز ما بیرون دویدند، و به ما خوش آمد گفتند. در داخل، شمع روشن بود و میسلتون¹ و بوی غذا، و ما بعد از سفری طولانی، گرسنه مان بود. خانه پر از افراد فامیل بود، بچه های کوچولو لباس عید خود را پوشیده بودند، همه خوش لباس بودند و شاد و سرحال.

همه دور میز بزرگی نشستیم، و شراب برای بزرگسالان ریخته شد، و مادر «اینکه» گفت که ما دخترها هم می تویم نصف لیوان شراب بخوریم. ما حس کردیم که دیگر بزرگ شده ایم. شراب را جرعه جرعه می نوشیدیم و موسیقی کارول کریسمس از رادیو پخش می شد، اما همه حرف می زدند، انگار پرده رقیقی از صدای فصل در فضا ایجاد شده بود، و در جلومان سفره رو میزی، ظرفهای چینی، لیوانهای کریستال! با خودم گفتم منظورش چیه که میگه خیلی ساده زندگی می کنند. تازه خدمتکار هم داشتند... فقط از بیرون خانه شان کوچک به نظر می رسید، اما در داخل بزرگ و دلگشا بود و پر جنب و جوش، با هدایایی در زیر درخت کریسمس که بعداً بازشان می کردیم. از این که مرا هم در جمعشان جا داده بودند، خوشحال بودم و خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

بعداً یک خدمتکار آمد و با صدای واضح و روشنی گفت: خانم کانتور؟ یک موضوعی است که باید اعلام کنم.

مادر «اینکه» ناراحت شد: چیه؟

بعد این زن با یونیفرم سفید آشپزی و پیشبند سیاه روی آن گفت که: من نمی توانم غذا را سرو کنم. من دیگر هرگز در دست مرد، زن، یا کودک - یکمرتبه نگاهش را به من دوخت - یهودی نسب غذا نخواهم گذاشت.»

مادر بزرگم اینجا که رسید، مکثی کرد و سرش را تکان داد.

گفتم: «بعدش چی شد؟»

گفت که: «همه بشقابهایمان را برداشتیم و به آشپزخانه رفتیم و برای خودمان غذا کشیدیم...، به جز عموی «اینکه» که ول کرد و رفت چون تا آن لحظه نمی دانست که من دوست یهودی مدرسه ای «اینکه» بودم.»

«مادر بزرگ، من هرگز نشنیدم که در خلال اون همه اتفاقات، تو اونجا بودی.»

گفت: «این اولین و تنها بارم در آلمان بود. پس لازم نیست تو به من بگی که احساس بیگانگی یعنی چه. لازم نیست به من بگی که پیشداوری یعنی چه. اما الیسون، از اینکه رازت را به من گفتم، ازت تشکر می کنم. من افتخار می کنم که قبل از همه، اول به من گفتم.»

1. شاخه داروش که در آئین بندی خانه در ایام کریسمس به کل می رود و اعتقاد بر این است که بوسیدن زیر آن خیر و برکت دارد - م.

یک هفته بعد، مادرم گفت: «الیسون، چه لزومی داره که تو اینو جار بزنی؟»
«کل چیزی که می خوام بگم، همینه؟»
«نه، این اولشه. اولش می خوام بگم که لزومی نداره جارش بزنی. فکر می کنی من نمی دونم که بین تو و لورا چی می گذره؟ نمی خواد پشت کله ام دوتا چشم داشته باشم تا حالیم بشه.»
«ولی از اینکه خودم برات بگم، احساس راحتی نمی کنی، درسته؟»
«من که نمی تونم کاریش بکنم، می تونم؟ هر وقت که تو اونو می یاری اینجا، می بینم که جریان چیه. دلم می خواد باور کنم که این فقط یک مرحله ای است که تو ازش می گذری، اما از آنچه خواننده و شنیده ام، می دونم که اینطوری نیست.»
«نه، اینطوری نیست.»
«پس فکر نوه داشتن را باید از سرم به در کنم. اگر که رو این انتخاب خودت اصرار کنی.»
«مامان، این یک انتخاب نیست. آیا تو انتخاب کردی که عاشق پدرم بشی؟»
«صد البته. من اونو انتخاب کردم!»
«منظور من اینه که - تو زنی را ول نکردی و پدرم را چسبیدی.»
«الیسون، من هیچوقت زنی را انتخاب نخواهم کرد، هرگز! زندگی یعنی خانواده. یا، حداقل تا حالا، اینطور فکر می کردم!»
«منظورت اینه که - دخترا فقط به پسران گرایش داشتن.»
«مسلّمه! تو اینو از کجا گرفتی. از من که نگرفتی.»
«پس چی می شد اگه دنیا طور دیگری بود، و مرد عاشق مرد می شد و زن عاشق زن، اما تو همین خودت بودی. اونوقت چه کار می کردی؟»
مادرم شانه هایش را بالا انداخت. «احتمالاً دنبال دنیای دیگری می گشتم.»
«خب، این همون کاری است که من کرده ام. دنیای دیگری برای خودم پیدا کرده ام.»
«خوبه! باشه! تو دنیای خودتو داشته باش و من هم دنیای خودم. اما دنیای من واقعی است، ولی خب، ولش کن. تو همیشه راه خودت را رفته ای.»
بعد آهی کشید و گفت: «من فقط خوشحالم که پدرت زنده نیست تا از دختر سوگلی اش بشنود که او لزبین است.»
«مامان، من تنها دخترش بودم.»
«چه دلیلی بهتر از این.... ما آرزوی روزی را داشتیم که تو برایمان نوه بیاری.»
«این امکان هنوز هم وجود داره. شاید یه روزی برات نوه بیارم.»
«نه، نیار.»
«نیارم؟»
«اگه یکی از این بچه های لوله آزمایشی/ تلقیح مصنوعی باشه، نه. منظور من یه بچه واقعی و درست حسابی است. بچه ای از خون ما، از یک مادر و یک پدر. نه از این بچه هایی که تو شوو «دونا هیو» نشون میدن که مصنوعی درستشون کردن. الیسون، راهی که تو بهش رفته ای این نیست که من فقط بگم، آوه، پس تو همجنسگرا هستی، خوبه، و بعد زندگی ادامه پیدا کنه. تو خودتو درگیر یه مسئله خیلی جدی کرده ای!»
«و به این خاطره که من دارم بهت میگم.»
«به این خاطر نیست که تو داری به من میگی!»
«پس برا چی دارم بهت میگم؟»
«تو می خوای که من بگم، باشه، از نظر من مسئله ای نیست. شما همجنسگراها می خواهید که همه دنیا اعلام کنه که گی بودن اشکالی نداره!»
«و چنین نیست.»
«نه، نیست! خوبه؟ من گفتم که چه احساسی دارم! تو اونو هستی که هستی، اوکی، اما آنچه که تو هستی، برا من اوکی نیست!»
«خب، حالا چه کار کنیم؟»
«من بهت می گم که چه کار نباید بکنی! نری به همسایه ها بگی، به دوستان من هم نگو، و به مادر بزرگت هم نگو!»
«فکر می کنی که مادر بزرگت چی میگه؟»
«وقتی که گریه هاش تموم شد؟»
«فکر می کنی گریه میکنه؟»
مادرم گفت: «الیسون، این خبر مادر بزرگتو می کشه!»
«فکر می کنی که مادر بزرگ نمی تونه موضوع رو درک کنه؟»

«من می‌دونم که مادر بزرگت این چیزا را نمی‌فهمه! چی را باید بفهمه؟ اینکه نوه ای داره که هیچوقت نتیجه براش نمی‌یاره؟»

«شاید یکی را مستقیم از برنامه دونا هیو براش بیارم.»

مادرم گفت: «چه بامزه، خیلی بامزه است» بعدش گفت: «این بیرون آمدن و علنی شدن، کار ساز نیست. تو به قول معروف خودتو برا من کامینگ اوت و علنی کردی. من مادرت هستم و شاید لازم بود که خودتو برا من علنی می‌کردی. اما به مادر بزرگت چیزی نگو.»

«فکر می‌کنی که اون هم همینو می‌خواد؟»

«من فکر می‌کنم که او حتی خوابش را هم نمی‌بینه که چنین چیزی ممکنه پیش بیاید! او در زندگیش به اندازه کافی سختی و مشقت کشیده. اونجا تو کشور قدیمی، بستگانش تو هولاکوست کشته شدن! آیا این برا عمر یه زن تو زندگیش کافی نیست؟»

«شاید همین، بیشتر باعث همدردی او بشه.»

«همجنس‌گراها را با یهودیان مقایسه نکن - شباهتی بینشان نیست.»

«من هردو هستم. پیشدواری نسبت به هردوی اونا هست. و من هیچکدامشان را انتخاب نکردم که باشم.»

«اگه می‌خوای زن پیری را قبل از مرگش، بکشی، بهش بگو.»

«فکر می‌کنم که تصور از مادر بزرگ اشتباه باشه.»

مادرم گفت: «اگه تصور من از مادر بزرگ اشتباه باشه، پس من اونو نمی‌شناسم و تو هم من را نمی‌شناسی و شاید همه باهم غریبه باشیم.»

آن شب توی دفتر خاطراتم نوشتم «ادامه دارد.»

مادر بزرگم می‌دانست... مادرم می‌دانست... روزی مادرم خواهد فهمید که مادر بزرگم می‌دانسته.

همه داستانهای علنی شدن یک پروسه ادامه دار هستند.

طول می‌کشد تا غریبه‌ها آشنا شوند، بخصوص اگر از یک خانواده باشند.

تحمل

نویسنده: لوئیس لوری

(Lois Lowry)

پدرم توی تلفن پرسید: «ویلی، می یای پیشم بمونی؟ فقط برا یه چند روزی؟» از حدود چهار سالگی ام به بعد دیگه به من ویلی نگفته بود. و صدایش گرفته و پرهراس به گوش می رسید، گویا هوای آپارتمانش در نیویورک یکمرتبه تمام شده بود: از اون نوع صدایی که در تلفن اورژانس 911 می شنوی، زمانی که مردم نفس زنان و زاری کنان گزارش می دهند که آتش تقریباً به اتاقشان نزدیک شده، یا متجاوزی با یک چاقو دم پنجره باز دیده شده.

«آره می یام، پدر. فکر کنم بتونم تا فردا بعدازظهر خودمو اونجا برسونم. فکر پیشوازی ام را هم نکن. از فرودگاه یه تاکسی می گیرم.»

«می دونم که مدرسه داری، ویلی. می دونم که مشک...»

«پدر. مسئله ای نیست. من خودم می خوام که بیام. ماما هم می خواد که من بیام پیشت. تا اومدم تحمل کن. کسی اونجا پیشت هست؟»

صدایش آرامتر شد: «آره. نگران نباش. دوستانی اینجا هستن. استیورت و اماندا اینجا هستن. استیورت و اماندا که یادته؟ تابستان گذشته اونا رو دیدی.»

«یادمه. اماندا اونیه که موهای خیلی پرپشتی داره.»

«خنده ملایمی کرد. «آره همونه.»

«فکر کنم هنرپیشه بود؟»

پدر گفت: «بله. از نوع ناموفقش.» بعد صدایش را پائین آورد و گفت: «باید دهنمو ببندم و گرنه می شنوه. به هرحال، اونا اینجا هستن. دیشب اومدن. و یه عده هم می یان و میرن. خانم تریسیا هم اینجاست. اونو هم دیدی. یادته؟ ادیتور مجله؟ تو آپارتمان بغلی؟ حالا تو آشپزخونه ست، داره قهوه درست می کنه. داره می گه سلامشو بهت برسونم.»

«بگو من هم بهش سلام می رسونم.»

«به هرحال، افراد زیادی سر زدن و رفتن. خدای من، ویلی، یه انوریسم... کریس خودش به این نمی خندید که از چیزی مرده که کسی نمی تونه درست بنویسدش؟» پدرم خندید، کوتاه و تلخ. بعدش به سرفه افتاد، دوباره به نفس زدن افتاد. من ساکت منتظر ماندم. بعد نفس عمیقی کشید و با صدایی بغض آلود گفت: «همه کریس را چقدر دوست داشتن.»

قبل از خداحافظی گفتم: «من هم دوستش داشتم، پدر.» و رفتم که وسایلم را ببندم.

به «جون»، که از همان روزی که در کودکستان سر همدیگر را با سنگ شکستیم، دوست مانده ایم، زنگ زدم و گفتم که «چند روزی مدرسه نمی یام، به موناگام بگو که تو درس تاریخ به من ناتمام بده، اوکی؟ وقتی برگشتم تمامش می کنم.»

«حتماً. مریضی؟»

«نه. فردا صبح به نیویورک پرواز می کنم که برم پیش پدرم باشم. کریس¹ دیروز مرد.»

«خدای من. زن بابات مرد؟ چه بد.»

یادش آوردم که «اونا با هم ازدواج نکرده بودن. اونا فقط زندگی مشترک با هم داشتن.»

«آره. انگار صدها سال با هم اند.»

«حدود هشت سال، نزدیک به نه سال.»

«فرقی نمی کنه. گوش کن. می دونم که بابات ممکنه منو بیاد نیاره ولی سلام و همدردی منو بهش برسون.»

«تو را به یاد می یاره. بهش می گم. و سلام و ابراز همدردی ات هم حتماً برایش ارزشمند خواهد بود.»

جون قبل از اینکه گوشی را بذاره، با لحن افسرده ای گفت: «خدای من. از مردن مردم نفرت دارم. یا وقتی که زن کسی بمیره، حتی اگه اونا را هرگز ندیده باشم.» و گوشی را گذاشت.

آخرین خرده ریزها را در چمدانی که مادرم از قفسه کمد توی هال برایم بیرون کشیده بود، ریختم. شرت و کفشهای دوندگی، شاید فرصتی پیش بیاید که بیرون بروم، اگر پدرم نخواهد که هر دقیقه پیشش باشم. یک پولیور یقه هفتی که هرگز نپوشیده ام، این را کریسمس گذشته، یکی از فامیلیهایمان به من داده بود. یک عکس قاب دار از لورا که می توانستم به پدرم نشان بدهم؛ چون همیشه علاقه داشت که از اخبار و حال و احوال دوست دخترهایم باخبر باشد. بعد گشتم و یک کروات نه چندان رنگ و رو رفته قلمکاری شده به رنگ آبی و سبز پیدا کردم، چین و چروکش را مرتب کردم و در بالای لباسها گذاشتم، شاید هم در چمدان روی آن فشار بیاورد و آن را صاف کند. خلاصه حواسم بود که برای مراسم یادبود کراوات لازم داشتم.

1. کریس در زبان انگلیسی هم مخفف اسم کریستینا (زن) می باشد و هم مخفف اسم کریستیان (مرد).

البته بعداً معلوم شد که چندان هم مهم نبوده. دیگران هر نوع لباسی پوشیده بودند، از جین تا شلوارهای شیاردار. اماندا، آن زن هنرپیشه با موهای آنچنانی (و به همراه استورت، همسرش که دلال سهام می باشد)، چیزی شبیه یونیفورم چتربازها پوشیده بودند، اما احتمالاً هزار دلاری ارزش داشت. و یک آقایی را هم دیدم که روی تی شرت اش سوسپندر¹ پوشیده بود.

من کراوات زده بودم، چون هم بد نبود، و هم پدرم دوست داشت. گفتش که اگر کریس زنده بود او هم خوشش می آمد چون معتقد بود رنگ آبی و سبز همیشه به هم می آیند.

بعد گفت که: «کریس همیشه می گفت بهتره که یه تیم فوتبالی رنگ آبی و سبز را به عنوان رنگ رسمی خودش انتخاب کند.» و اضافه کرد: «کاغذ دیواری اتاق مهمان را کریس انتخاب کرد.» و با دست اشاره کرد: «آبی و سبز.» کریس این کار را کرد. کریس آن کار را کرد. این را گفت. آن را گفت. بعد از مراسم، مردم در آپارتمان در هم می لولیدند، درباره کریس حرف می زدند، کریس را به یاد می آوردند، کریس را چند ساعتی بیشتر زنده نگه داشتند. آخرش حرفهایشان را تمام کردند. از زدن روی دوش پدرم دست کشیدند، قهوه هایشان را خوردند، و تمیز کردن آشپزخانه را هم تمام کردند، و بعد هیچ چیز دیگری نداشتند که درباره اش حرف بزنند، پس به خانه هایشان رفتند و حالا کریس واقعاً مرده بود و من و پدر با هم تنها شدیم.

در همان حال که پدرم به در تکیه داده بود، من در دستشویی اتاق آبی- و سبز مهمان ایستاده، و کراوات آبی - و سبزم را در مقابل آئینه باز می کردم.

گفت: «خوشحالم که موهاش به موی بور مادرت رفته.» و دستش را به موهای خودش، یا باقی مانده موهایش، کشید. پدرم موهای سیاهی داشت و موهایش داشت می ریخت.

با بی قیدی حرکتی کردم مثل ای وای چه بد. حرکتی که معمولاً وقتی کسی در مورد ظاهر چیزی بگوید، از خودم نشان می دهم.

پدرم گفت: «نه. جدی می گم. تو پسر جذابی هستی، ویل. دوست دخترت، اسمش چی بود، لورا، مگه اون بهت نمی گه که چقدر جذابی؟»

برو بابا، بعد بی اعتنا، با صورت سرخ شده، این پا و اون پا کردم و گفتم: آره، بابا، بهم می گه.

لبخندی زد. «حتماً می دونی که من خودم از بلوند خوشم می یاد.»

کریس هم مثل مادرم بلوند بود.

کراواتم را شل کردم، و با خنده و لحنی خودمانی گفتم «اینو فهمیدم.»

گفتش: «کریس هم همینو فکر می کنه. که توخوش قیافه ای.»

می خواستم چیزی نگم. اما خودش جمله اش را اصلاح کرد «منظورم فکر می کرد بود. کریس فکر می کرد، ویلی.

من فقط اتوماتیک وار اونطوری گفتم، هنوز به واقعه عادت نکرده ام، ویلی. و فکر هم نمی کنم که...»

بعد یک مرتبه صورتش در هم و پر غم شد، و همانطور که در چارچوب در ایستاده بود، زانوهایش شل شدند، با یک دست چارچوب در را چسبید، مثل کوهنوردی که ناگهان از روی یأس و درماندگی، توی هوا، آخرین تخته سنگ بین زمین و آسمان را چنگ می زند. صدایش دلخراش و دهشتناک بود.

برای مدتی او را نگه داشتم. حالا هم قد هم بودیم، من و پدرم، برای اولین بار. وقتی کوچک بودم، هرازگاهی اندازه

ام را می گرفت و روی دیوار گاراژ علامت می زد. دو سالگی، سه سالگی، چهار سالگی، و پنج سالگی. همه هم با

مداد و با همان نظم و ترتیب مهندسی ساختمانی اش، آنچنان منظم و دقیق که همیشه مادرم را به خنده می انداخت.

بعد از پنج سالگی دیگر خبری نیست. پنج سالم بود که پدرم ما را ول کرد و رفت. در چهارده سالگی هم قد مادرم

بودم، اما این سه سال پیش بود. بعدش سه سال طول کشید تا قدم به قد پدرم برسد.

آخرش کشان کشان، او را به اتاق نشیمن بردم و تل بالشی که دوستانش آنها را قشنگ روی هم تلبار کرده بودند پس

زدم و همدیگر را بغل کرده، روی کاناپه کنار هم نشستیم. او گریه می کرد و من او را مثل یک گهواره تکان می دادم و

عقب جلو می بردم، و آخر کار او فقط هق هق می کرد و بدنش می لرزید و نفس حسرت بار می کشید. بکهو، چیزی به

یادم افتاد. یادم آمد که مادرم درست به همین شکل مرا در بغلش گرفته بود، درست به همین حالت مثل گهواره مرا عقب

جلو برده و تکان داده بود، و در حالی که هق و هق می کردم، پشتم را مالش داده بود، تا آن لحظه ای که دیگر چیزی

باقی نمانده بود به جز لرزشهای نامنظم، و التهاب، و غم، و اندوه، و ترس و حسرتی که حالا از پدرم متصاعد می شد.

مادرم آن کار را برای من کرده بود تا در غم از دست دادن عزیزترینم مرا تسکین دهد، و حالا من همان کار را برای

او می کردم.

بعداً لباسمان را عوض کردیم و برای دویدن با هم بیرون رفتیم، پنج مایل، و بعد یک پیترز! بدون آنچووی، با هم

قسمت کردیم. پدرم عاشق آنچووی است، ولی خندید و گفت حالا به خاطر من از عشقت می گذره.

گفتم: «از این متنفرم که کسی به خاطر آنچووی ادای قهرمان از خود گذشته را در بیاره.»

1 سوسپندر = بند شلوار

جوابم داد که «منم از این متنفرم که کسی با کف آجو رو لب بالایی اش، باهام حرف بزنه.»

چهار روز پیشش ماندم. کار خاصی نکردیم. هر روز چند مایلی می دویدیم، هر شب فیلمی اجاره می کردیم، و کلی حرف زدیم. گاهی شبها دوستانی سر می زدند. پیشنهاد کردم که در خلاص شدن از یک سری وسایل و لباسهای کریس، به او کمک کنم اما رد کرد و گفت که هنوز آمادگی اش را ندارد.

آلبوم ها را با هم ورق زدیم. بعضی از عکسها قدیمی بودند. مال آن زمانی که من مثل موش، چهار دست و پا رو قالی می خزیدم. در یکی از آنها، مادرم نشسته بود و من روی پاهایش بودم، در عکس بعدی من را با دستش نگه داشته بود. بعدش دیگر از مادرم خبری نبود. در عکسها پدرم با کریس بود. من هم دیگر در عکسها نبودم؛ به جز در عکسهایی که تاپستانها هنگام سر زدن به پدر و کریس گرفته شده بودند: پاهای استخوانی، شلوارهای کوتاه و گشاد، پانسمان شده، گوشهای بزرگ، موهای بد اصلاح شده. کریس همیشه سعی می کرد که لباسهای شیک و پیک برایم بخرد اما کارساز نبود. کفشهای جدیدم کثیف می شدند و شلوارهایم پاره پوره. و همه این چیزها در عکسها ثبت شده بودند: گاهی من و کریس باهم بودیم، و سایه پدر در جلو عکس، که با دوربین رو به رویمان ایستاده بود، یا من و پدرم که در روشنایی آفتاب باهم می خندیدیم، و سایه کریس که دزدانه به جلو عکس خزیده بود. عکسهایی هم از پدرم و کریس بود که دستهایشان را دور گردن هم حلقه زده بودند، و سایه باریک و بدقواره من که تقریباً تا زیر پایشان می رسید.

روز سوم که رسید، هنگام نگاه کردن به عکسها، پدرم دیگر گریه نمی کرد، و وقتی که غذا یا چیزی که کریس خیلی دوست داشته بود، می خوردیم، دیگر غذا در گلویش گیر نمی کرد.

و خلاصه من به خانه برگشتم. به مادرم خبر دادم که پدرم حالش بد نیست و با وضعیت جدید کنار می آید، هفته آینده برمی گردد سرکار، و اینکه به او قول داده ام که هر یکشنبه با او تماس بگیرم. مادرم هنوز که هنوز است دلواپس پدرم است.

مادرم، کریس را هم خیلی دوست می داشت، چیزی که هنگام کودکی ام اسباب تعجبم شد و هنوز هم متعجبم می کند.

روز جمعه به مدرسه برگشتم و کارهای معمولی ای که هر کسی بعد از یک هفته غیبت انجام می دهد را انجام دادم. کاردستی هایم را جمع کردم، به معلمها قول دادم که فصلهایی از کتابها که از دست داده بودم را بخوانم، برای دادن امتحانات برنامه ریزی کردم، و جورابهایی کثیف و گندیده ام را از توی کمد رختکن برداشتم.

همانطور که جورابهها را با دست در هوا تکان می دادم، رو به دوستم «جون» گفتم: «با بوی این جورابهها بهتر از هر فشفشه و باتوم و گاز اشک آوری، می شه جمعیت معترضی را متفرق کرد.»

«جون» گردنش را کج و با حالت برده کتک خورده ای، خودش را خم کرد: «نه، ارباب.» و بعد زاری کنان ادامه داد که: «نه، خواهش می کنم نه. شکنجه با جوراب نه! هر چیزی باشد ولی جوراب نه.»

جورابهها را در آشغالدونی نیش رختکن چپاندم تا هنگام شستنتشان حال مادرم را به هم نزنند.

صدایی از دم در آمد که: «این هفته کجا بودی، ویل؟ جلسات شنا را از دست دادی.»

«زن باباش مرده بود.» این «جون» بود که از طرف من جواب می داد، اما سؤال کننده هر کی بود، جواب را شنیده یا نشنیده، رفت و در پشت سرش بسته شد. و «جون» با لحن محترمانه اغراق آمیزی روبه در بسته شده گفت: «مرسی از احوالپرسی و دلشوره تان.» و با خنده ای ادامه داد «کون گشاد.»

دروغ دوباره سر برآورد، و من دیگر نمی توانستم با آن زندگی کنم چون کریس را برای بار دوم کشته بود؛ او را طوری کشته بود که مثل انوریسمی که کسی نمی تواند املاش را درست بنویسد اسباب خنده اش نمی شد.

همانطور که لباسهای ورزشی ام را در کیف می چپاندم گفتم: «کریس زن بابام نبود.»

«جون» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هر چیزی، می گیم شریک زندگی او.»

دروغ را تمام کردم، سرجا، و ارزش کریس، پدرم و خودم را باز پس گرفتم: «کریس مرد بود نه زن.»

«جون» گفت: «خب، هر چی.»

گفتم: «جدی می گم.» لحن خشمگین، عصبی و تند و محکم بود. «مرسی برا دلشوره تان، کون گشاد.»

«جون» از کنار بالایی حوله ای که داشت تا می کرد، نگاهم کرد و پرسید: «منظورت چیه؟»

گفتم: «کریس یک مرد بود.»

«جون» با حالت گیجی پرسید: «منظورت که، کریس پدرت نیست...؟»

مستقیم به او نگاه کردم و واضح و شمرده گفتم: «به قول خودت، شریک زندگی پدرم، مرد بود نه زن.»

«همه این سالها؟ چقدر می شه، حدود هشت یا نه سال؟ از وقتی که بچه بودیم؟ همیشه مرد بوده؟ ولی تو گفتی که...»

نگاه پرنخوت و پر افاده ای تحویلش دادم. و با لهجه خاصی گفتم: «من هیچ چیزی نگفته ام، آقای محترم. تو فقط

خودت برداشت کرده ای. من به تو میدان دادم که تو آنطور برداشت کنی. چون به هدف من کمک می کرد.»

او به نقشی در تئاتر که همیشه باهم بازی می کردیم درآمد: دو پسر بریتانیایی همدیگر رو تو خیابون می بینن، با نخوت به همدیگر نگاه می کنن. لباسونو می پیچونن. یکی شون می گه، آها، من از این بیزارم که مردم می دارن تا یکی برداشت اشتباه بکنه.

جوابش دادم که: «البته، همینطوره. کار من خیلی بی مزه بود.»

«جون» گفت: «واقعا»

و از نقش بازی درآمدیم. فکر کنم می توانستیم همه چیز را همانجا تمام کنیم. اما من گریه ام گرفت. من تمام این مدت گریه نکرده بودم، نه در خانه پدرم. نه در طول مراسم، و نه آن وقتی که به آپارتمان پدرم برگشتیم و همه درباره کریس و کارهای دیوانه واری که او دوست داشته انجام بدهد، حرف می زدند. مثل زمانی که او یک جفت بلیط پرواز چندباره داشته و آخر هفته سورپرایزی را برای خودش و پدرم برنامه ریزی می کند، اما به جای اینکه مثل بقیه به سان فرانسیسکو، یا لاس وگاس یا نیواورلین بروند، کریس شهر خراب آباد اووما را برای خودش و پدرم انتخاب می کند، و به هر حال به آنجا میروند و خیلی هم به آنها خوش می گذرد.

و یک بار هم در کلاس رقص پا ثبت نام کرده بود. آقا ناسلامتی وکیل بود، اما رفته بود رقص پا را یاد بگیرد، کفشهای لوس و بی مزه نوک تیز خریده بود و تق تق دور آپارتمان می چرخید و می رقصید. فقط برای شوخی و مسخره. بابام خیلی خوشش می آمد. من هم همینطور.

همانطور که روی نیکمت رختکن که بوی کپک و هورمون می داد، نشسته بودم، هق هق کنان گفتم: «مرد بزرگی بود.» صدای هیسی از رادیاتور گوشه اتاق شنیده می شد.

«جون» برای مدتی نگاهم کرد. بعد وسایلش را گذاشت و در کمدش را بست، آمد و کنارم نشست. بعد از چند لحظه، دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «مسئله ای نیست.» بعد مرا تنگ به خودش فشرد و دوباره گفت: «مسئله ای نیست.»

همانجا، برای مدتی طولانی به همان حالت نشستیم، مثل همان حالتی بود که پدرم را در آغوش گرفته بودم تا گریه اش تمام شد.

بعد دوباره به حرف آمدم، خودم را کنار کشیدم و گفتم: «پنالتهی برا گرفتن.» و ادای داور رقابتهای فوتبال آمریکایی را درآوردم.

«جون» گفت: «برای نگه داشتن حریف.»

گفتم: «برای مانع شدن.» و ادامه دادم «از بوت می یاد که انگار رایت گارد¹ را خوردی.»

«جون» ایستاد و گفت: «من از این متنفرم که کسی به خاطر بوی زیر بغل، جلسه پیوند دو مرد را مختل می کنه.» خندیدیم و مشتم را آرام به بدنش زدم. بعد وسایلم را جمع کردم و رفتم خانه تا زندگی ام را ادامه دهم. زندگی ای که کمی تغییر کرده بود، مثل خود حیات که روزانه تغییر می کند، آهسته و آرام به سوی هر سورپرایزی که پیش روی آدمی است.

وینی و تومی

نویسنده فرانسیسکا لیا بلوک
(Francesca Lia Block)

بوی کیک مافین پخته در هوا پخش بود، و صدای مرد در رادیو شنیده می شد که شیرین و بانمک آواز می خواند. تومی با ماشین «کارمن گیلا» ی زرد خود از روی پل گذشت و به شهر که به نظر می رسید از زغال و عسل ساخته شده، وارد شد.

وینی فکر می کرد که احتمالاً در شادترین لحظات عمر هفده ساله خود به سر می برد. دیگر هیچوقت لزومی نداشت که دوباره به دبیرستان برود. میکائیل استیپ و آهنگ «واسه اونی که دوستش دارم».

وینی عاشق داغترین پسر تخته اسکیت باز سانتا کروز بود، و حالا داشتند با هم به سان فرانسیسکو می رفتند تا تعطیلات آخر هفته را کنار هم بگذرانند.

کسی مثل تومی نبود. او می توانست روی تخته اسکیت خود پرواز کند، و چشمانی آبی و لبانی نرم داشت که او را شبیه فرشته های نقاشیهای دوران رنسانس می کرد. او می توانست فرشته های رنسانس، ماشین، تصاویر افراد و تقریباً هر چیزی بکشد. او می خواست به ایتالیا برود و هنر بخواند. پوستش برنزه بود و خمار به نظر می رسید. اسامی گلها را می دانست، می توانست برقصد. حیوانات همیشه اول به سمت او می آمدند. او، برعکس پسران دیگر، بهترین و تمیزترین کفش ها را می پوشید.

یک سالی می شد که وینی و تومی باهم بودند. آنها در اواخر تابستان گذشته در جشنی با هم آشنا شده بودند. هوا بوی چوب و آجیو می داد و سینه خیزی سرما را داشت که خبر شروع مدرسه را به همه می داد. وینی از آجیو کگ مست شده بود؛ لباس سیاه کوتاهی بر تن داشت، و کفشهای ارتشی پوشیده بود. تومی را دید و در نزدیکی او شروع کرد با خود رقصیدن و مثل بشقاب پرنده دور خود چرخیدن. در حال رقص، وینی خود را در امن ترین موقعیت احساس کرد، گویا هیچ کسی نمی توانست آزاری به او برساند. تومی هم می رقصید. او حرکاتی مثل دو تکه شدن و افتادن و چرخیدن روی کمر انجام می داد. او و وینی مرتب به هم می خوردند و دور می زدند، تا هوا روشن شد. بعد با هم به ساحل رفتند. وینی، یک پتوی دست بافت مکزیکی به دور خود پیچید و روی ساحل چمپاتمه زد و منتظر نشست تا تومی روی موجها غلتان بازی کند. بعد در کافه ای پان کیک خوردند و تومی از این خنده اش گرفت که وینی توانست به اندازه او بخورد هرچند که وینی لاغرتر از او بود. وینی دلش نمی خواست که زمان بگذرد. وقتی که آخرش روانه خانه شان شد، حس کرد که سنگ تنهایی بر دلش افتاد. از وقتی که رقص با تومی را شروع کرده بود، تنهایی اش را فراموش کرده بود.

در طول سال تحصیلی، همیشه تومی و وینی باهم برای تخته اسکیت سواری، بازی روی پل اسکله، کیک خوری، دیدن کتابهای هنری، ماشین سواری و گوش دادن به موسیقی، جیم می شدند. بعد از مدتی برای هم تعریف کردند که از چه چیزی می خواهند فرار کنند.

وینی گفت، خانه ما مثل یک گور است. انگار با مردن پدرم، مادرم هم مرد.

وقتی وینی دوازده ساله بود، پدرش مرد. پدرش مهندس ساختمان بود و کنار ساحل برای خودشان خانه ای ساخته بود. او وینی را پری دریایی می نامید و یک قصر برج دار شنی برایش درست کرده بود، و به او صدف داده و نشانش داده بود که اگر آنها را به آب بیندازد، به رنگ اصلی و زیبایی خود بر می گردند. و وقتی که گریه می کرد، پدرش اجازه می داد که به صدف حلزونی سحرآمیزش گوش دهد و به او می گفت که اگر سه نفس عمیق بکشد به خواب می رود و خوابهای زیبای اعماق دریاها را می بیند. و این همیشه کارساز بود.

اما حالا خودش بود و مادرش، و هر دوست پسری که شب مادرش به خانه می آورد. تومی گفت، «هنوز هم پدرت به یه شکلی دور و برت هست. من به این چیزا اعتقاد دارم. شاید مثل فرشته نگهبانت باشه»

وینی می دانست که منظورش چیست. یکبار از یک پارتنی، مست به خانه بر می گشت که ماشین مادرش لیز خورد و آن طرف جاده رفت اما هیچ اتفاقی برایش نیافتاد و فقط ماشین استیشن واگن یک مقدار خراش برداشت. این یکی از آن لحظه هایی بود که حس کرد پدرش در آن دور و برها بوده و هوایش را داشته. او بعد از آن دیگر هرگز در حال مستی پشت فرمان ننشست.

آرزو کرد که ای کاش آن شب که پدرش با موتورسیکلتش تصادف کرده بود، کسی فرشته نگهبان او می بود.

تومی گفت: «حداقل تو پدری داشتی که به تو مهر و محبت داشت.»

«خوندت از بابات برام بگو.»

«پدر من یه حرامزاده بدجنسی بود.»

وینی نوک انگشتش را در امتداد خط پیشانی تومی کشید.

«ماشینو عقب عقب می برد تا به بالای صخره می رسید و من هم رو صندلی عقبی نشسته بودم و آگه گریه می کردم عصبی می شد و سرم داد می زد.»

«وای خدای من.»

«فکر کنم پنج سالم بود. همه آرزویم در جهان این بود که به اروپا برم و اصل اون نقاشیهایی که در کتابها هستن را ببینم. او یه کارهایی می کرد؛ مثلاً می گفت که من و او با هم به اروپا می ریم. ساکم را می بست، لباس تنم می کرد، و با هم به فرودگاه می رفتیم، تا در خروجی فرودگاه. بعد می خندید و می گفت فقط یه جوک بود، شوخی کردم.»

«این مریضی یه مامانت چی می گفت؟»

«او چیزی نمی دونست. بهش نمی گفتم.»

«چرا؟»

«نمی دونم. نمی خواستم ناراحتش کنم. بابام کتکم هم می زد. یه بار دستمو شکوند. به مامانم گفتم که تو اسکیت بازی زمین خوردم. بعد از اون دیگه نمی ترسیدم که هر کاری بخوام رو تخته اسکیت ام اجرا کنم.»

وینی ناگهان تصویر پدرش را مقابل چشمان خود دید. «تومی.»

روی موتورسیکلت اش نشسته بود، چشمانش در زیر عینک سیاهش پنهان بودند، چانه پهن، دستهایش دسته موتور را محکم گرفته بودند. تصویر را در همان حالت پیش چشمان خود نگه داشت.

«بعدش ول کرد و رفت. خدا را شکر. فکر کنم دلیل اینکه هیچوقت نمی تونم آرام بگیرم به خاطر اونه. یه جایی

خوندم که پسرای که سایه پدر بالا سرشان نبوده، همیشه ناروم هستن.»

وینی توی موهای سر تومی زمزمه کرد که «ای کاش می تونستم پدرت بشم.»

«ما می تونیم پدر همدیگه بشیم.»

آنها مادر همدیگر هم شدند. هریک مواظب بود که دیگری غذا خورده، و لباس گرم بر تن داشته باشد. یک بار، وقتی که تومی داشت به وینی تخته اسکیت یاد می داد، به او گفته بود که «تو همون پسر منی که هیچوقت نداشته ام.»

وینی از این گفته لذت برد. برایش بهتر از این بود که گفته باشد «عاشقتم.»

در سالنامه مدرسه، آنها بانمک ترین جفت سال بودند. آنها در جشن پایان مدرسه با شلوارهای گشاد سیاه هم رنگ و هم شکل حاضر شدند. تومی دسته گل بزرگی از ارکید به وینی هدیه داد که حتماً به قیمت حقوق یک هفته اش از مغازه فروش تخته اسکیت که در آن کار می کرد، برایش تمل شده بود. تومی رو به وینی گفته بود: «با تمام شدن مدرسه، یه سری به سان فرانسیسکو بریم.»

اولین جایی که در شهر به آن سر زدند، یک رستوران کوچک ژاپنی بدون نام بود. ردیفی از مردم دم در، در خیابان کلیسا ایستاده و همانطور که منتظر ورود به رستوران بودند، از کیسه های کاغذی¹ آجو می خوردند. تومی از دو مرد خوش تیپ که پولیور خیلی نرم و نازکی بر تن داشتند، خواهش کرد که برای خودش و وینی آجو بخرند. تومی یک کارت شناسایی تقلبی داشت اما گاهی کارساز نبود. دو مرد لبخند زدند. یکی از آنها پول تومی را گرفت و به مغازه مشروب فروشی نیش خیابان رفت و دو ساپوروی بزرگ برایشان خرید. او کیسه های کاغذی آجو و پول خرد باقی مانده را به تومی تحویل داد.

تومی گفت «قیمت این کیسه های بزرگ بیشتر از این میشه.»

مرد در حالی که به چشمان تومی خیره شده بود، گفت: «مسئله ای نیست.»

«مرسی.»

همانطور که وینی سر بطری را می کشید، لبه سر بطری انگشتش را خراشید. ولی وقتی که آجو خنک وارد دهانش شد تمام اندامش به لرزه افتاد. حس کرد که تمام تنش شل شد.

رستوران آنچنان کوچک و شلوغ بود که به سختی می شد در آن قدم برداشت. تصاویری از زنان ژاپنی که در زیر سایبانها نشسته و از پشت بادبزنهای خود زیر چشمی نگاه می کردند، روی دیوار دیده می شدند.

بعضی هایشان بچه ای در بغل داشتند. چایی بوی مطبوعی می داد، مثل برنج قهوه ای. وینی و تومی سوپ، اسفناج با سس کنجذ، ماهی و سبزی سفارش دادند.

بعد از شام، برای مدتی در خیابان بازار قدم زدند. همه جا پر از ازدحام مردان بود. وینی سعی می کرد شل و ول راه رفتن پسرانه تومی را تقلید کند تا آنجا وصله ناجور جلوه کند.

تومی گفت: «بیا بریم این تو.»

یک مغازه فروش لباس چرم بود. در آن هر نوع لباس چرمی سیاه پیدا می شد. شلوارهای تنگ با نخهای آویزان، روشلواریهای چرمی، افسارهای چرمی، روپوشهای چرمی با زیپهای دکمه ای موتورسواران، و خیلی چیزهای چرمی دیگر. وینی شلوار چرمی سیاهی را آزمایش کرد اما زبیش گیر کرد و تومی به اتاق رفو رفت و کمکش کرد. وینی گفت: «البته باید چشاتو ببندی.»

1. Paper bag، اشاره به کیسه هایی که به دور قوطیهای لجمی پیچند.

«چطوری می توئم چشمو ببندم اگه پیشاپیش اونا رو بستم؟»
و آنقدر بلند می خندیدند که فکر کردند مرد لاغر فروشنده که حلقه ای در ابرویش انداخته بود، آنها را از مغازه بیرون می کند. اما او در عوض با تبسم به تومی گفت «چرا طبقه پائین به نگاهی نمی اندازی؟»
اتاق زیرزمین پر از اشیاء گل میخی و مصنوعی بود، و چیزهای چرمی که وینی قبل از آن هرگز ندیده و نشنیده بود. تومی او را دست می انداخت، اما بعد، از پله ها که بالا می رفتند دستش را گرفت، و یک گل رز چرمی سیاه رنگ برایش خرید و آن را به کاپشن اش سنجاق زد.

بعد به منطقه هایت رفتند. خیابانها پر از فروشگاههایی بودند که شلوارهای دست دوم لوویس، کتلهای لئوپارد، کفشهای پلاتفرمی، چکمه های مهندسی، سی دی، و کاپوچینو می فروختند. همه میله های چراغهای برق خیابانها از اعلامیه ها و اطلاعیه های گروههای موسیقی پوشانده شده بودند. بچه ها همه جا ولو بودند. وینی و تومی به دختری استخوانی که چشمهای بزرگی داشت و شبیه بچه گربه ها بود، پول خرد دادند. وینی آرزو کرد که روزی خودش و تومی صاحب خانه بزرگی بشوند تا آن را پر از بچه های خیابانی کنند، و برایشان غذا بپزند، و عشق آنچنان به وفور یافت می شد که به همه می رسید، طوری که کسی بی نصیب نمی ماند.

در قهوه خانه ای نشستند. تومی، قهوه با شکر سفارش داد. و از بوی کافئین و کیک خشخاشی هیجانی شدند. کسی به آنها گفته بود که اگر خشخاش بخورند، جواب آزمایش خونشان برای مواد مخدر، مثبت می شود. آنها دوست داشتند تظاهر کنند که کیک آنها را نشسته کرده است.

وقتی که در خیابان به راه افتادند، صدای موسیقی شنیدند. وینی حس کرد که صدا شبیه موسیقی کولی ها بود. ایستادند که گوش دهند. فردی که ویلون می زد، آنچنان حرکاتی می کرد که انگار کاملاً از خود بی خود شده. ویلون زن پوستی قهوه ای داشت، با موهای سیاه و بلند فرفری، چهره ای زیبا، و بدنی نرینه مادینه که در جامه ناف نمای آستین گشاد، شورتی تنگ، و چکمه های بلند، پیچ و تاب می خورد و به دور خود می پیچید.

تومی گفت «زیباترین مردمان آنهایی هستند که شبیه هیچ نژاد و حتی شبیه یک جنس هم نیستند.»
وینی درباره موضوع فکر کرد. او می دانست که با موهای کوتاه قهوه ای، چانه پهن، و بدن صاف و تراشیده، با شلوار جین گشاد و کفشهای بزرگ، کمی شبیه پسرها بود. و فکر کرد که چشمها و لبهای تومی گاهی او را خوشگلتر از خودش می کرد. یکبار که برای شوخی به چشمان تومی ریمل زده بود، هر دو از زیبایی او شوکه شده بودند.
وینی بازوی تومی را کشید، و به صورتش نگاه کرد. به نظر می رسید که چشمان تومی جای دیگری بودند، گویا داشتند فیلمی را می دیدند، صحنه ای غیر از آنچه خود وینی مشاهده کرده بود.

آنها در خیابان به راه خود ادامه دادند، و کولی ویلون زن که نه سیاه پوست بود و نه سفید پوست، نه مرد بود و نه زن، همچنان می نواخت، پاهایش را به زمین می زد و انگشت می شکاند.

وینی مایل بود که مستقیم به هتل بروند، اما از مقابل بار کوچکی گذشتند که صدای موسیقی بلوز از آن شنیده می شد و هر دوی آنها می دانستند که باید برقصند. بار بوی کباب و آبجو می داد. آنها با نشان دادن کارت شناسایی جعلی خود وارد، و در شلوغی صحنه کوچک رقص، مشغول رقص شدند. وقتی در حال رقص، وینی بدنش را به بدن تومی می فشرد، حس کرد که بدنهایشان داشتند در هم ذوب می شدند.

او در راه «ردویک» همه اش به همین فکر بود.
ردویک کلاً همین بود. یک ساختمان قدیمی ویکتوریایی به رنگ قرمز روشن، با یک سالن زیبا در طبقه پائین و یک هتل در طبقه بالا. هرکدام از اتاقهای هتل تم خاصی داشتند. اتاق رنگین کمان، اتاق باغ رز، سوئیت طاووس. به وینی و تومی اتاق گل بچه ها داده شده بود. همه جا پر از شکوفه های گلهای روان گردان بود.

پنجره های اتاق رو به خیابانی بودند که هنوز در این وقت شب هم شلوغ بود و ماشینها در آن بوق می زدند، اما وینی حس می کرد که در دنیای دیگری است. دنیایی از گلهای زرد مینایی و نشانه های ارغوانی عشق و صلح.
وینی رفت که حمام کند. وقتی با بوی روغن وانیل - بادامی، و پیژامه ابریشمی مردانه به اتاق برگشت، تومی با لباس روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته بود.

وینی گونه هایش را بوسید اما او جم نخورد. وینی کفشهای تومی را در آورد و پتو را روی او کشید.
بعد نجوا کنان گفت: «تومی»
تومی تکانی نخورد. وینی دستش را به دور تومی حلقه زد. تومی همیشه مثل یک سگ توله، گرم و داغ بود. تن سبکش، هنگام خواب خیلی سنگین می شد. وینی در کنار او، در اتاق گل بچه ها، آسوده لمید.

صبح روز بعد، به محض بیدار شدن، تومی گفت: «باید کافئین تو تنم بریزم.»
او با لبان نرم و درشت فرشته های رنسانس ایتالیایی، وینی را آرام بوسید و بلند شد و به حمام رفت.

وینی و تومی در غذاخوری ویکتوریایی که پر از میز و صندلی بود، کروسانت خوردند و کاپوچینو نوشیدند. نانهای کروسانت برای وینی پر از چربی بودند و قهوه بسیار تلخ بود. حالت تهوع داشت و کماکان خواب آلود بود. سرش به شدت درد می کرد.

تومی گفت «بریم یه خورده آفتاب بگیریم.» او دلشوره داشت و زانوانش زیر میز می لرزیدند. وینی و تومی در مسیر پارک که مثل رودی از چمن، درخت، پرچین، و گل به سوی دریا روان باشد، به راه افتادند. همه چیز مثل توی نقشه ها، سبز بود. باغ رز مورد پسند تومی بود. مادرش اسامی همه گل‌های رز را به او یاد داده بود، و همچنان که آنها در مه ای از رایحه گل‌ها قدم بر می داشتند، وینی با پرسیدن اسامی گل‌ها تومی را امتحان می کرد. روی یک میز سنگی نشستند و تومی، با صدای بلند صفحاتی از کتاب «فرانی و زویی»¹ را برای وینی خواند. وینی دلش می خواست بگوید «من عاشقتم.» او حتی یخ زدن این کلمات بر لبان خود را حس می کرد، و بویشان به مشامش می رسید، درست مثل بوی گل‌های سفید رز که تومی اسامیشان را می دانست.

وقتی به محله چینی ها رسیدند، مغازه ها را داشتند می بستند. در پنجره یک قصابی، اردک‌های ذبح شده آویزان بودند، خوکی بود که به جای چشمانش گیلان گذاشته شده بود. ماهیانی در کیسه های پلاستیکی کنار پیاده رو در هم می لولیدند. انواع و اقسام غذاهای چینی در ویترین ها دیده می شد. مردم با بسته های صورتی رنگ روغنی شده خرید، در دست، با عجله از مغازه ها بیرون می زدند. زنگ‌های بادی و فانوس‌های چینی که صاحبانشان آنها را جمع می کردند و به داخل مغازه می بردند، جلنگ جلنگ صدا می کردند. در طبقه بالای یک رستوران چینی، وینی و تومی سوپ، برنج و سبزی موجو با سس آلو سفارش دادند. بعداً یک پار پردودی پیدا کردند که پر از مردانی بود که شلوارهای جینشان روی باسنشان جا گرفته بود و تقریباً می شد شکاف زیر کمرشان را دید، با شکم‌های گنده آجو خوری، که بیلیارد بازی می کردند و مردان دیگری که مثل زنان لباس پر و منجوقی پوشیده بودند و مردان بیلیاردی را تماشا می کردند. یک زیبایی سیاه بلوند که ساتن سفید بر تن داشت به تومی چشمک زد. در ابتدا وینی نمی دانست که کجا را باید نگاه کند.

وینی در حالی که به شخص سرخ پوشی با لباس منجوق سبز و تکه ای پولک دوزی شده که فقط قسمت جلو او را می پوشاند، خیره شده بود، گفت «فکر کنم فرشته ها مثل اینها باشند.» تومی گفت «فکر نکنم که اون خانم خودشو به فرشته بدونه.» «می دونی منظورم چیه. اینها خیلی زیبا هستن. خیلی زیباتر از مردانغغ و زنان. اینها گویا از دنیای دیگری هستن.»

«من هم همینو فکر می کنم.»

وینی در حالی که به ساق و رانهای براقی خیره شده بود، گفت «چرا همیشه اینطوریه که ایده آل ترین پاهای زنان را مردها دارا می شوند؟»

مرد- زنان زیبا. پاها. لبها. پولک های سبز براق پریان دریایی. کفشهایی با پاشنه های تفره ای. مدتی بعد دیگر خیلی زیاد شدند. تومی دست و وینی را گرفت و با هم شروع به دویدن کردند.

وینی داشت به اتاق گل بچه ها باز می گشت، اما حس کرد که تومی داشت از خود شهر فرار می کرد- یک درآگ کوئین افسونگر با گل‌های رز به دندان گرفته که تومی نمی خواست صورتش را ببیند.

وقتی از نفس افتاده، در اتاق گل بچه ها رو تخت پریدند، وینی دستش را به دور تومی حلقه زد و او را روی کمر خواباند. تومی را بوسید، ولی حس کرد که بدن تومی ناگهان سرد و بی روح شد. گویا تومی فرد دیگری شده بود، که وینی او را نمی شناخت.

«چه خبره؟ چیت شده؟»

تومی شانه هایش را تکاند و رو تخت نشست. بعد گفت: «خیلی سعی کردم و زور زدم.» و مشتش را محکم به تخت کوبید. وینی حس کرد که سیم‌های تخت در درونش منبسط و منقبض شدند. «منظورت چیه؟»

1 ترجمه فارسی این کتاب در ایران با دو ترجمه متفاوت به چاپ رسیده است:

ترجمه میلاد زکریا که توسط نشر موکر منتشر شده

ترجمه امید نیک فرجام که توسط انتشارات نیلا به چاپ رسیده

گفته می شود که فیلم ایرانی «بری» ساخته داریوش مهرجویی در حقیقت اقتباسی از این کتاب می باشد.

«من از مردها خوشم می‌آد. همیشه از مردها خوشم اومده. همش منتظر بودم که یه روزی تموم بشه. یا حداقل عاشق کسی مثل تو می‌شدم. اما این حس تموم نمی‌شه. نمی‌تونم خودمو ازش خلاص کنم.»

وینی به او زل زد. تومی صورتش را با دستهای خود پنهان کرده بود.

لحظه‌گریه مادرش به یادش آمد که روی کف اتاق به خود می‌پیچید و اسم پدر وینی را صدا می‌زد.

احساس تنهایی از آنجا شروع شد. اما پنج سال بعد، از همان اولین لحظه‌ای که با تومی شروع به رقصیدن کرد، احساس تنهایی اش تمام شده بود.

وینی داد زد: «تو چطوری می‌تونی اینو به من بگی؟» خودش هم از صدای خودش ترسید. «من دوست دخترت هستم.»

«آگه نتونم به تو بگم پس به کی باید بگم؟ مادرم؟ پسرای که باهاشون اسکیت بازی می‌کنم؟ تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش بگم. چی... پدر یا چی صدات کنم؟»

تومی ایستاد. در شلوار گل و گشاد جینی که به پا داشت و کلاه بیس بالی که رو به عقب سرش گذاشته بود، به قیافه یک پسر کوچولو در آمده بود.

«باشه، باشه. دیگه در اینباره با توحرف نمی‌زنم. باید می‌دونستم که تو اینطور واکنش نشون میدی.» و به سمت در راه افتاد.

«کجا میری؟»

«باید از اینجا برم بیرون.»

وینی دلش می‌خواست به سمت تومی بدود و او را در بغل بگیرد و بگوید که همه چیز رو به راه می‌بود، اگر او بچه اش بود، ولی خب نبود. او چیزی برای گفتن نداشت.

وینی به سمت پنجره رفت و منتظر ایستاد. از آن بالا تومی را دید که در خیابان راه می‌رود. ریز و جوان به نظر می‌آمد. دلش می‌خواست که او را صدا کند که برگردد، اما از این کار منصرف شد.

تمام شب روی تخت اتاق گل بچه‌ها چمپاتمه زد. سعی کرد جنب نخورد. گویا اگر تکانی به خود می‌داد، قلبش از جایش کنده می‌شد و در غار تن اش شناور، و همچون بالن گم گشته پنجر شده‌ای، مجاله می‌شد. آینه‌ای به دست گرفت و به صورت خود نگاه کرد. واقعاً شبیه پسرها بود - پسری با صورتی پفی.

فکر کرد شاید تومی هنگام بوسیدنش وانمود می‌کرده که او یک پسر است. از خود پرسید نکند پستانهای کوچکش حال او را به هم می‌زده. دلش برای پدرش تنگ شد.

صدای پدرش را شنید که می‌گفت، حق با تومی است. او به جز تو کی را داره که بهش بگه؟ تو بهترین دوستش هستی. شاید هم تنها دوستی که داره. تومی تو را خیلی دوست داره.

وینی از پدرش پرسید، غیر از او کی می‌تونه اینطوری برقصه؟ غیر از او کی ارکید زینتی به من میده که رو سینه ام بزنم؟ کی می‌تونست بفهمه که هر دو تاملون دقیقاً چه کفشایی باید بخریم؟ کی غیر از او می‌تونه اینقدر خوب نقاشی کنه، مثل فرشته تخته اسکیت بازی کنه و با صدای بلند برام کتاب بخونه؟

پدرش گفت، هیچکس. فقط تومی.

خب....

تو هنوز هم تومی را داری. کسی را هم پیدا می‌کنی که دوست پسرت بشه. خیلی از پسرا عاشق تو میشن، پری دریایی من.

این تقریباً مثل این می‌مونه که کسی بگه من پدر جدیدی به دست خواهم آورد.

شاید اینطوری حس بشه. شاید کسی را پیدا کنی که مثل یه پدر برات باشه. اما این بدان معنا نیست که دیگه منو نداری.

وینی روی تخت گل بچه‌ها دراز کشید. وانمود کرد که کنار ساحل بود و با گلهای روان گردان مینایی پوشانده شده، و به موسیقی سحرانگیز صدف حلزونی گوش می‌داد. سه نفس عمیق کشید و به خواب رفت.

مدتی بعد، نزدیکیهای سحر، صدای در را شنید و چشمان خود را باز کرد. دید که تومی وارد اتاق تاریک شد و در گوشه‌ای ایستاد.

وینی آهسته پرسید «چی شد؟»

«به یه باری رفتم و با چند تا از پسرا رقصیدم.»

«خوب بود؟»

«آره. ولی نگران تو بودم.»

وینی به سمت او برگشت. بالشها هنوز از اشکهایش خیس بودند.

«نمی‌خوام که تو هم مته بابام ول کنی و بری.»

تومی گفت «هرگز ترک نمی‌کنم. فقط رابطه ما یه چیز دیگه خواهد بود.»

به سمت او قدم برداشت. وینی فکر کرد که باید نور پنجره باشد، چون تومی مشعشع و تابنده بود، درست مثل فرشتگان نقاشیهای دلخواهش. شاید هم به این خاطر بود که چیزی در درونش شکفته شده بود.

تومی آهسته پرسید «می تونم کنارت دراز بکشم؟» صدایش خسته به نظر می رسید.
همانطور که بدن گرم تومی رو تخت افتاد، وینی حس کرد که ملافه ها کش داده شدند. بوی سیگار به مشامش خورد
و پارچه زیر شلوار لووی را روی پاهایش حس کرد.
بعد وینی و تومی همدیگر را بغل کردند، دستهایشان را به دور هم حلقه زدند و مثل کودکان به خواب رفتند.

توی تونل ها

نویسنده: ویلیام اسلیتور
(William Sleator)

این، خطرناکترین مأموریتی بود که «بای» تا به حال به آن گماشته می شد. سلول سه نفره او - یک مرد و دو زن، از درگاه مخفی شماره دوازده که در سقف تونل زیر اردوگاه دشمن قرار داشت، رد و وارد محوطه دشمن می شدند. از چند روز پیش که دشمن در بالای آن بخشی از شبکه تونلها که ما در آن بودیم، اردوگاه زده بود، دیگر هیچکس از درگاه شماره دوازده رد نشده بود. دشمن اصلاً خبر نداشت که ما درست در زیر آنها بودیم. ولی ما، از سر و صدایی که از بالای تونل می آمد، متوجه شدیم - و از طریق مأموریت‌های اکتشافی خودم، که شامل جاسوسی و دیده بانی دشمن از سوراخهای عنکبوتی بود - می دانستیم که در آنجا چندین هلیکوپتر، تانک، اسلحه، و مواد غذایی فراوانی وجود داشت.

خب درسته، می دانم که وضع ما از وضع خیلی از مبارزان موجود در تونل‌های دیگر بهتر است. ما برنج داریم که هنوز پوک نشده. ما موش‌های بزرگ صحرایی داریم که می توانیم توی آشپزخانه دودی زیر زمین کباب کنیم. اما از خوردن هر روزه این چیزها آدم خسته می شود، و در تونلها هم، هیچوقت غذا به قدر کافی نیست که به همه برسد. و غذایی که دشمن دارد! کنسروهای گوشت و سوپ و سبزی، نان تازه، و چیزهای شیرین و خوشمزه ای که با نان می خورند. من خودم هرگز این چیزها را مزه نکرده ام اما از پیکهای پیام رسان شنیده ام. تعجب ندارد که جثه دشمن اینقدر بزرگ و چاق است.

اما غذا هدف اصلی مأموریت نبود. دستورات فرمانده به «بای» شامل منهدم کردن تانکها و هلیکوپترها، و آوردن اسلحه و مهمات به هر اندازه ای که بتوانند با خود حمل کنند بود. خود ما آنقدر سلاح کم داریم که تنها امیدمان به کار بردن سلاح دشمن علیه خودش است. سه نفر احتمالاً وقت چندانی برای دزدیدن غذا نخواهند داشت. اما فرمانده نمی خواست که در اولین مأموریت رخنه به اردوگاه دشمن دست به خطر بزند و بیش از نفرات یک سلول به آنجا نیرو بفرستد.

ما هیچوقت نمی توانیم به طور رو در رو با دشمن بجنگیم. آنها خیلی زیادند، و با همه هواپیماها و تانکها و بمبها و اسلحه های گران قیمتشان خیلی هم از ما قویترند. ما کشاورزیم. چیزی که ما باید انجام دهیم، مخفی شدن و حمله غافلگیرانه به آنها است. و به این خاطر هم این تونلها را داریم.

هر کسی می داند که در بین سلولهای سه نفره موجود در تونل ما، سلول «بای»، قویترین و با جرات ترین سلول سه نفره می باشد. «بای» همیشه رزمنده معروفی بوده، و با دقت زیادی دو زن هم سلولی خود را انتخاب کرد. «دانگ»، و «تران» دو خواهرند، که خانه شان توسط دشمن به آتش کشیده شده بود. آنها به تونلی که در زیر خانه شان قرار داشت پناه بردند. تونلی که به تونل‌های دیگر منتهی می شد و آخر سر به شبکه تونل‌های دویست مایلی زیر زمین شهر می رسید. از دست دادن خانه شان، خشمگینشان کرده بود و تنفرشان از دشمن حد و حساب نداشت. این تنفر آنها را سرسخت و قابل اعتماد می کند.

و البته دلیل دیگری برای اینکه چرا «بای» دو زن را برای سلول سه نفره خود انتخاب کرد هم وجود دارد. اولین نگاهش یادم می آید. دو سال پیش، آن روزی که با دوستانم در رودخانه قهوه ای شنا می کردیم. آن روزها ما می توانستیم وقت بیشتری را در بیرون بگذرانیم. در آن زمان «بای» رزمنده معروفی بود. نوع نگاهش به من مثل چیزی بود که من خوابش را دیده بودم. هیچ کسی متوجه نشد. اما من می توانستم تمنای چشمانش را حس کنم، و من هیچوقت خجالتی نبوده ام. وقتی که دوستانم رفتند، به سمتش رفتم و با او حرف زدم. فکر نمی کنم که او به سمت من می آمد. اولش هنگام حرف زدن فقط به هم نگاه می کردیم، اما بعدش خیلی زود شروع کردیم به لبخند زدن. همدیگر را فهمیدیم.

«بای» قبلاً با مرد دیگری بوده، اما من با کسی نبوده ام. ولی این چیزی بود که از مدت‌ها قبل آرزویش را داشتم. دوستی یک پسر با مردی که شش سال از او بزرگتر است شک برانگیز می شود. می دانستیم که کسی نباید بو ببرد. پیدا کردن جای امنی که بتوانیم با هم خلوت کنیم، کار آسانی نبود. حتی در جنگل هم ممکن است کسی بی صدا از راه برسد. اما به هر حال ما به خلوت کردن‌هایمان باهم در جنگل ادامه دادیم. وقتی باهم بودیم کلی می خندیدیم، و گاهی هم اشک می ریختیم. نمی توانستیم از هم جدا شویم.

معلوم است حالا که «بای» به همراه دو همسلولی اش داشت از درگاه مخفی شماره دوازده رد می شد تا وارد اردوگاه دشمن شوند، من نمی توانستم آنجا باشم که با او خداحافظی کنم یا برایش آرزوی موفقیت بکنم. شاید کسی شک کند، و تازه، من کارهایی داشتم که باید انجام می دادم. من نیم مایلی با آنها فاصله داشتم، رکاب دوچرخه ای را می زدم که موتور ژنراتور مولد برق در اتاق جراحی زیر زمین را می گرداند. آنها فکر می کنند که من هنوز به اندازه کافی

برای مأموریت‌های خطرناک تجربه ندارم، پس آن کارهایی را انجام می‌دهم که استقامت لازم دارند. جثه ام برای هفده سالی که دارم، کوچک است. قدم کمی بیشتر از یک متر و پنجاه و دو سانت است، اما یکی از قویترین پسرهای روستا هستم. می‌توانم برای مدت مدیدی رکاب دوچرخه را بزخم بدون آنکه خسته شوم، حتی در هوای تونل می‌توانم سطل‌های بزرگ آب را بر دوشم بکشم. و می‌توانم تقریباً سریعتر از هر کسی، خندق حفر کنم. خندق‌های زیادی در تونل حفر کرده‌ام - و این اواخر هم زمین‌های بیشتری کنده‌ام.

با این حساب، آنجا نبودم که رفتنشان را ببینم. اما می‌توانم تصور کنم که فرمانده چه چیزی به آنها می‌گوید: همان درسی که در مدرسه به ما یاد داده شده، و در اعلامیه‌های منتشره در روزنامه‌های زیر زمینی آورده شده است. «هرگز فراموش مکن که میهن مهمتر از هر چیزی است. دشمن از آن سوی جهان آمده که میهنمان را از ما بگیرد، اما آنها فقط ما را به عمق بیشتری در شکم سرزمین مادری می‌رانند. آنها برای گرفتن سرزمینمان باید ابتدا از روی نعلهای ما بگذرند.»

دوچرخه ژنراتور زیاد سر و صدا نمی‌کند. با این وجود، بیشتر وقتهایی که روی دوچرخه مشغول رکاب زدن هستم، چیزی از بیرون نمی‌شنوم، چون بیماران جیغ می‌کشند. هیچ مسکنی نیست که برای تسکین دردشان هنگام قطع دستها یا پاهایشان، به آنها بدهیم. اما امشب بیمار غش کرده بود. پس جیغ و ناله ای نبود، فقط صدای سائیدن دندانه‌های اره و جیک جیک رکاب دوچرخه در روشنایی کم نور و لرزان اتاق جراحی شنیده می‌شد. و به این خاطر آن صدای بدشگون قبل از بیرون رفتن «بای» و «دانگ» و «تران» را شنیدم.

صدای هلیکوپتر از پایگاه اصلی دشمن بود که مایلها با اینجا فاصله داشت. هلیکوپتری با بلندگو‌هایی آنچنان قوی که می‌توانستی صدایشان را در تونل زیر زمین هم بشنوی. دشمن می‌داند که اگر کشته‌های ما با رسم و رسوم محلی دفن نشوند، روحشان هرگز روی آرامش نخواهد دید و همچنان سرگردان می‌ماند. پس صداهای ندبه و مویه و زاری روحهای سرگردان مردگان را برایمان پخش می‌کنند که انگار اگر خود را تسلیم دشمن کرده بودند، آنوقت روحشان تا ابد سرگردان نمی‌ماند.

خب، معلومه که ما می‌دانیم که اینها فقط صداهایی هستند که از بلندگو پخش می‌شوند، جعلی، یک ترفند اهریمنی دیگر از سوی دشمن. اما با مرده‌هایی که در دیواره تونل بغلی تعبیه شده‌اند، صداهای دشمن ریشه بر تن می‌اندازند. و اصلاً دوست نداشتم که «بای» و «دانگ» و «تران»، درست قبل از شروع شبیخون خطرناک خود، آن را بشنوند. دلشوره داشتم که نکند «بای» هرگز از این مأموریت برنگردد.

دکتر هم می‌دانست که حالا وقت مأموریت آنها بود. درحالیکه با دقت اره می‌کرد و چشمش به کارش دوخته شده بود، شکوه کنان، زیر لبی گفت «متأسفانه». و ادامه داد: «این فقط باعث نفرت بیشتر آنها از دشمن می‌شود.» گفتم: «این عزم آنها را محکم‌تر می‌کند.»

و بعد، دکتر سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت: «برخورد درست هم همین، پسر.» «به زودی خودت را هم به چنین مأموریت‌هایی می‌فرستند.»

چیزی نگفتم؛ حمل بر غرور بی‌جا می‌شد. ولی از گفته دکتر متعجب نشدم. همیشه توی روستا محبوب بوده‌ام. البته اگر کسی از رابطه من و «بای» بویی می‌برد، قضیه فرق می‌کرد.

با وجود حرفهایی که زدم، دلشوره و نگرانی ام بیش از هر زمانی بود. چرا دشمن درست در همین لحظه صدای روحهای سرگردان را پخش می‌کرد؟ محکمتر پدال زدم و سعی کردم تا زیاد به موضوع فکر نکنم.

اما نمی‌توانستم از تصور آنچه که در بیرون جریان داشت، منصرف شوم. «بای» با احتیاط درگاه شماره دوازده را به همراه شاخ و برگهای جنگلی که بر آن ریخته‌اند تا از ظن دشمن در امان باشد هل می‌دهد، و به همراه «دانگ» و «تران»، یواش و بدون سر و صدا بالا می‌رود و به محوطه دشمن که از نور ستارگان روشن است وارد می‌شود. در بیرون حتی شبها هم هوا روشنتر از داخل تونلها می‌باشد.

و هرچند که چنین مأموریت خطرناکی در پیش داشتند، اما در آنجا همان احساسی را خواهند داشت که همیشه هنگام بیرون رفتن از تونل حس می‌شود: فراخی و گشادگی زمین و آسمان، و هوا که حرکت می‌کند و بوی بدنهای نشسته و فاضلاب نمی‌دهد. این نشئه را هر وقت که بیرون می‌روی، حس می‌کنی.

اما آنها آنجا نخواهند ماند که لذت ببرند. آنها آهسته و یواش، با حواس جمعی کامل و مخفیانه، از درختی به درختی می‌روند. هرچند که اغلب افراد دشمن خوابیده‌اند، اما آنها بی احتیاطی نمی‌کنند. مسلم است که گاردهای دشمن که نگهبانی می‌دادند، بیدار بودند. اما پستهای نگهبانها بیشتر در اطراف اردوگاه قرار داشتند و مواظب بودند که کسی از بیرون وارد محوطه نشود. آنها اصلاً خبر نداشتند که ما می‌توانستیم از درون منطقه خودشان به آنها حمله کنیم. حتی اگر گاردهای نگهبان صدایی هم می‌شنیدند، فکر می‌کردند که از بچه‌های خودشان است.

ممکن است که ورود «بای» و «دانگ» و «تران»، به تانکها و هلیکوپترها یک مقدار سر و صدا ایجاد کند. آنها اول مواد منفجره را در تانکها و هلیکوپترها نصب می‌کنند، که این مهمترین قسمت کار است. اینها بمبهای خاص کنترل از راه دور می‌باشند، که توسط گروه دیگری، از دست دشمن ربوده شده‌اند. وقتی که دشمن در بالای بخش تونل ما اردو زد، بمبها در اختیار ما قرار داده شدند.

حتی اگر بعد از نصب بمبها، اشکالی پیدا شود، باز هم می توان آنها را به وسیله کنترل از راه دور، از داخل تونل منفجر کرد. همچنان که رکاب زنان روی دوچرخه غرق غرق بودم، به خودم گفتم ولی هیچ مشکلی برایشان پیش نمی آید.

آنها، بعد از کاشتن بمبها، اسلحه و مهمات را بر می دارند. و از آنجا تا درگاه شماره دوازده، که افراد در زیر زمین منتظرشان هستند، حمل می کنند، و باز دوباره بر می گردند که مهمات بیشتری را بردارند؛ و بعد....

دکتر گفت: «کافیست، پسر.» بن پای بریده بیمار باند پیچی شده بود. پرستار تمیزکاری بعد از آن را تمام کرده بود. او چراغ نفتی ای که از شیشه دارو درست شده بود را روشن کرد. رکاب زدنم را متوقف کردم و لامپ برقی خاموش شد. بعد من و دکتر، بیمار را بلند کرده و پشت سر پرستار به سمت بخش بیمارستان راه افتادیم.

مجبور نبودیم که بیمار را روی زمین به دنبال خود بکشیم چون در قسمت بیمارستان، سقف تونل بلندتر از حد معمول است، آنقدر بلند که من می توانم راست بایستم و سرم به سقف نخورد. در اکثر تونلها یا باید خمیده و یا سینه خیز حرکت کرد.

بعد از خواباندن بیمار در تخت ننو، دکتر رو به من گفت: «برو به خورده استراحت کن پسر. تو امشب خیلی کار کردی.»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم، اما نرفتم که استراحت کنم. در عوض به تونل جعلی رفتم و شروع به کندن کردم.

تونل جعلی به هیچ جایی ختم نمی شود، و فقط برای فریب افراد دشمن است که ممکن است وارد تونلهای تو در تو اصلی شوند. تونل جعلی تا یک مسیری می رود، بعد کمی کج می شود، و بعداً پیچ تند دارد که به یک تله انفجاری می رسد. پس برای هیچکدام از بچه های ما دلیلی وجود ندارد که از پیچ تونل جعلی رد شوند، و تا به حال هم کسی چنین کاری نکرده است. به این خاطر اینجا امن ترین محل برای پروژه مخفی ام بود. تقریباً دیگر داشتم از حال می رفتم اما مصمم بودم که امشب تمامش کنم.

وقتی که من و «بای» در جنگل با هم خلوت می کردیم، او همیشه با من مهربان بود. کنار هم بودن ما همیشه زیبا و دوست داشتنی بود. یاد آمد که وقتی با هم بودیم، چقدر می خندیدیم. اما ما هرگز فرصت نداشته ایم که تمام شب را در کنار هم بخوابیم. و حالا، توی تونل، بدون هیچگونه فضای خصوصی ای، کمتر فرصتی پیش می آید که با هم تنها باشیم. دلنگاری برای کسی که عاشقش باشی، مثل یک درد است. به این خاطر بود که حالا به این سختی داشتم حفر می کردم. حالت من مثل اولین باری بود که رفتم و سر صحبت را با «بای» باز کردم: وقتی تصمیم می گیرم که کاری را بکنم، آن را انجام می دهم.

تونل جعلی به درگاه شماره دوازده نزدیکتر است تا به بیمارستان. فقط محکم کاری سقف تونل را تمام کرده بودم که سر و صدا و هیاهو را شنیدم. سر و صدا مثل هیاهوی بیرون نیست. توی تونل باید خیلی محتاط و بی صدا بود، اما در تاریکی آدم یاد می گیرد که صداها را خوب بشنود. قدمهای تند و پیچ پچهای اضطراری داخل تونل مثل صداهای تیراندازی و شیون در روستا، برایم علامتی از خطر بود. تونل جعلی را ترک کردم و با عجله به سمت درگاه شماره دوازده راه افتادم. تونلها را خوب می شناسم، و با وجود آن تاریکی ای که انگار چشمهایم را بسته اند، لازم نبود که افت و خیز کنان مسیرم را تشخیص دهم.

اتفاقی برای «بای» پیش آمده بود؟ از خبرش می ترسیدم اما قادر نبودم خودم را آن دورها ننگه دارم. تازه طبیعی هم هست که افراد برای کمک بشتابند؛ پس کسی از دین من در آنجا تعجب نمی کرد.

توی تونل، درست در زیر درگاه شماره دوازده، یک نفر با یک چراغ نفتی در دست ایستاده بود. «دانگ» و «تران» آنجا بودند، و فرمانده و مردهای دیگر. ولی «بای» کو؟ نمی توانستم مستقیم از آنها بپرسم. زیر لیبی به «تران» گفتم «سلامتی؟ چه...»

و دیدم که «بای» آرام از دریچه مخفیگاه به پائین پرید. هیچ حرفی نزد. چند قدم به عقب برداشت و پوشش مخفیگاه را کنار زد. نور روشنی از نورافکنهای دشمن به داخل تابید، و صدای دشمن شنیده شد. بعد یک سرباز دشمن، که جثه کوچکی داشت، بدون هیچ مشکلی از دریچه مخفیگاه به داخل افتاد - یگراست توی چاله پر از خار و خاشاکی که درست زیر درگاه تعبیه شده بود.

در روشنایی نورافکنهایی که از بیرون می تابید، «بای» ساکت و آرام، و بدون آنکه فرصت داد زدن را به سرباز دشمن بدهد، گلوی او را برید. و زیر لیبی گفت: «منفجر کن، سریع.» برنگشت که به فرمانده، یا من، یا هیچ کس دیگری نگاه کند. چشمانش به نور بیرون عادت کرده بودند و حالا در تاریکی تونل چیزی را نمی دید.

سرباز دیگری از دشمن در بیرون فریاد می زد. حالا آنها از درگاه شماره دوازده باخبر می شدند و ما باید این قسمت تونل را رها کرده و فرار کنیم چون آنها آن را کشف کرده و منهدم می کنند. من را بگو که هفته ها روی پروژه مخفی ام کار کرده بودم. اما این یک فکر خودخواهانه بود. به ناکامی ام سرکوفت زدم.

درست در همان لحظه ای که فرمانده دکمه انفجار را زد، «بای» از درگاه به بیرون پرید. در بیرون بمب منفجر شد و تونل به لرزه افتاد و خاک به داخل ریخت و به دنبال آن دیدم که بالا تنه سرباز مرده دشمن از درگاه مخفیگاه به پائین آویزان شد. حتماً وقتی که همزمان با انفجار هلیکوپتر حواس او پرت شده، «بای» او را به قتل رسانده است. این

یکی چاقتر و بزرگتر از سرباز اولی بود. توی دریچه گیر کرده و ورودی آن را مسدود کرده بود. اگر نتوانیم او را به داخل بکشیم، آنوقت «بای» هم نمی تواند به داخل بیاید و دستگیر می شد.

لازم نبود که کسی چیزی بگوید. دستهای آویزان دشمن را گرفته و او را به پائین کشیدیم. ابتدا بارانی از خاک سرازیر شد، و بعد مثل یک بشکه توی چاله خار و خاشاک، روی تن همقطارش افتاد. به دنبال او «بای» به داخل پرید، روی جسد سربازان دشمن ایستاد و با دقت دریچه مخفیگاه بالای سرش را از داخل بست.

روی جسدها سکندری خورد. پشتش را به دیوار داد و همانطور که نفس نفس می زد، پچ پچ کنان گفت: «همه چیز امنه. اینا همون دوتایی هستن که ما رو دیدن. بقیه شون اصلاً نمی فهمن که ما چطوری رفتیم تو.»

فرمانده گفت: «چه کار بسیار خوبی.» و اضافه کرد «با سلول تو، «بای»، همیشه کارها خوب پیش میره.» او به ندرت از کسی اینچنین تعریف و تمجید می کرد.

رفتم که چندتا از ام-14 ها که هنوز حمل نشده بودند را بردارم تا به داخل انبار در اتاق پائین ببرم. چندتایی از آنها درست کنار پای «بای» روی هم افتاده بودند. یواش به او گفتم «بای، یه سورپرایز برات دارم. به تونل جعلی بیا.» دعا کردم که کسی نشنیده باشد. اسلحه ها را برداشتم و راه افتادم.

و بعد در اتاق کوچکی که در شیب تونل جعلی درست کرده بودم، منتظر نشستم. یک مقدار وقت می برد تا «بای»، «دانگ» و «تران»، نقشه اردوگاه دشمن را برای فرمانده و منشی، که یادداشت برداری می کرد، تشریح کنند.

«بای» و «دانگ» و «تران» یکی از سلولهای برگزیده هستند. این یعنی اینکه آنها محوطه خواب خاص خود را دارند، که در واقع یک امتیاز ویژه محسوب می شود. و این دومین دلیلی بود که «بای»، «دانگ» و «تران» را انتخاب کرد. او در همه زندگی خود آنها را می شناخته. آنها زن هستند و بعضی چیزها را خیلی بهتر از مردها می فهمند. اگر او یک وقت مدتی را بی دلیل به دور از سلول خود می گذراند، و یا در جای دیگری می خوابید آنها گزارش اش را نمی دادند. و حالا ما یک جای خوابی برای خودمان داشتیم.

صدای قدمهای آشنایش را شنیدم. شمع را روشن کردم. «بای»، اینجا، بیا تو.

نمی توانست باور کند که من اتاق خوابی را مخصوص برای خودمان کنده بودم. متعجب و حیران مانده بود. البته محتاط هم بود. پرسید: «کسی نمی دونه؟»

«هیچکس.» «دانگ» و «تران» که مشکلی نیستن. هستن؟»

«بهشون گفتم که یه جایی میرم و یه خورده می مونم. اونا هم سئوالی نکردن. و... اوه می تونیم با هم بخوابیم!»

و بعد گریه اش گرفت. «بای» می تواند با من گریه کند. گفت: «من از عهده انجام اینهمه کار بر نمی اومدم آگه نمی تونستم بعدش به تو پناه ببرم.»

در بغل همدیگر دراز کشیدیم، و به داد و فریادهای آمریکائیها گوش دادیم که با طلوع خورشید به این سو و آن سو می دویدند.